

VLADIMIR
NABOKOV

LAUGHTER IN THE DARK



MODERN CLASSICS



زمانی در برلین المان مردی زندگی میکرد به نام البینوس. وی ثروتمند و محترم و خوشبخت بود. یک روز همسرش را به خاطر معشوقه ی جوانی ترک کرد؛ عاشق شد، اما کسی به او عشق نورزید، و زندگی اش تباه شد.

این تمام داستان است و اگر به خاطر سود و سعادت ی که در بیان ان نهفته است نبود، ان را به حال خود رها می کردیم و اگر چه روی سنگ قبرها جای زیادی برای ذکر خلاصه زندگی ادم هاست که معمولا خزه ها ان ها را می پوشانند، توجه به جزئیات همواره مفید است.

پیش امد این گونه بود که شبی تصویری جالب به ذهن البینوس رسید. در واقع این تصور کاملا پرداخته ذهن خودش نبود. چون مطالعه عبارتی در یکی از آثار کنراد ان را به خاطرش راه داده بود. (منظور ادو کنراد است. کسی که کتاب خاطرات یک مرد فراموشکار و سایر مطالب راجع به جادوگر پیری که در مراسم وداعش خود را ناپدید کرد نوشت، نه ان لهستانی مشهور). به هر حال او به این تصور علاقه ورزید و با ان ور رفت و گذاشت تا در وجودش ریشه بدواند. (یعنی تمام اعمالی را که در قلمرو ازاد ذهن مایه ایجاد تملک قانونی است انجام داد) و بدین گونه مالک ان شد. به عنوان یک منتقد هنری و کارشناس نقاشی، او غالبا خود را با جمع اوری تابلوهای مناظر و چهره نگاری هایی که امضای این یا ان استاد پیش کسوت بر انها بود، سرگرم میکرد. به این ترتیب همه دار و ندارش به مجموعه ای از تابلوهای نقاشی که همه شان بدل های ارزنده ای بودند تبدیل شده بود. سپس یک شب وقتی که به ذهن فرهیخته اش استراحت داده بود و مقاله ای کوتاه (مقاله ای نه چندان برجسته، چون او مرد خیلی با استعدادی نبود) درباره هنر سینما مینوشت، ان تصور جالب به ذهنش امد.

این تصور مربوط به نقاشی های متحرک بود که در ان زمان تازه باب شده بود. فکر کرد چقدر خوب است اگر بتواند این شیوه را در مورد یکی از نقاشی های مشهور، ترجیحا از مکاتب المانی به کار بیند. ان را با رنگ های زنده به صورت کامل بر روی پرده بازسازی کند و بدان زندگی بخشد حرکات و اداها می بایست به شیوه گرافیکی در همنوایی کامل با زمینه ثابت تصویر ساخته می شدند. به عبارتی قهوه

خانه ای با مردمی ریز اندام که در پس میزهای چوبی به نشاط مینوشیدند و نمای افتابی مختصری از حیاط که اسبان زین بسته در آن بودند همه به یکباره، با آن مرد قرمز پوشی که ابخوری بزرگش را به روی میز می نهاد دختری با سینی که خود را از دست مزاحمان می رهانید و مرغی که در استانه در داشت دانه بر می چید، جان می گرفتند. در ادامه آن می شد این موجودات کوچک را به فضای بیرون مناظری که همان نقاش تصویر کرده بود برد؛ مناظری چون اسمانی تیره، ابراهه ای یخ بسته و مردمی که با اسکیت های عجیبی که آن وقت ها معمول بود در مسیرهای پرپیچ و خم به سبک قدیمی که در تصویر وجود داشت لیز می خوردند، یا جاده ای نمناک غرق در مه و زوجی که سواره بر اسب به آن میخانه باز می گشتند. کم کم اشکال و نور به همان روال سابق خود پدیدار میشدند و در جای خود قرار می گرفتند و به عبارتی همه چیز به آن تصویر اول پایان می پذیرفت. سپس می شد سبک ایتالیایی را از نمود: مخروطی ابی قله ای در دوردست ها، جاده روشنی چون کمند، و زائران کوچکی که ازمسیری پرپیچ و خم به سوی بالا می رفتند و حتی شاید شخصیت های مذهبی - البته فقط انهایی که ابعادی کوچک داشتند می شد در این میانه باشند. طراح می بایست دانش کاملی از نقاش و روزگار او کسب می کرد و به علاوه از موهبت استعدادی انچنانی برخوردار می بود که میتواند از ایجاد ناهمگونی بین حرکات ساختگی و انهایی که استاد پیش کسوت به صورت ثابت افریده بود، پرهیز کند: وی می بایست حرکات را از متن تصویر به وجود می آورد - اه، این عملی بود - و درباره ی رنگ ها ... بی تردید آنها می بایست بسیار دقیق تر از کارتون های متحرک ساخته و پرداخته می شدند. چه داستانی می شد گفت! داستانی از دیدگاه یک هنرمند، سفری شاد در قلمرو نگاه و قلم نقاشی و دنیایی به سبک و اصول ان هنرمند که انباشته از رنگ مایه هایی بود که خود آنها را کشف کرده بود.

پس از مدتی فرصت یافت که با یکی از تولیدکنندگان فیلم درباره ی تصورش حرف بزند. اما او به هیچ رو تحت تاثیر قرار نگرفت: گفت که انجام این امر نیازمند کار بسیار دقیقی است که لازمه ان بهبود شیوه های متحرک سازی تصاویر است و هزینه های مادی بسیار زیادی خواهد داشت. گفت که طول چنین فیلمی به دلیل طراحی بسیار پیچیده ای که نیاز دارد نمی تواند بیش از چند دقیقه باشد و حتا اگر این گونه فرض می شد مردم را تا سر حد مرگ به ستوه می آورد و مایه ی دلسردی فراوان می گشت.

سپس البینوس در این باره با سینماگر دیگری سخن به میان آورد و او نیز با او و او فراوان کل مسئله را رد کرد.

البینوس گفت: «می شود با یک برنامه خیلی ساده شروع کنیم، مثلا منظره رنگینی که جان می گیرد؛ پیش قراولانی متحرک، و یک یا دو قدیس کوچک.»

فرد دیگری گفت: «می ترسم فایده ای نداشته باشد. نمی شود درباره ی تصاویر خیالی خطر کرد ...»

اما البینوس همچنان به تصورش وفادار بود. سرانجام به او گفتند با یک ادم زرنگ به نام الکس رکس که در زمینه های تفننی بسیار ماهر بود و در واقع یکی از افسانه های پریان فارسی را طراحی کرده بود که موردپسند خاطر روشنفکران پاریس قرار گرفته، اما سرمایه گذار خود را به ورشکستگی کشانده بود، تماس بگیرد از این رو البینوس کوشید تا با او دیدار کند. اما فهمید که او اخیرا به امریکا رفته و دارد برای یکی از مجلات مصور کارتون می کشد. سرانجام پس از مدتی البینوس موفق شد با او تماس بگیرد و به نظر می رسید که رکس به موضوع علاقه مند شده است.

در یکی از روزهای مارس، البینوس نامه ای طولانی از او دریافت کرد. لیکن رسیدن این نامه همزمان بود با بحرانی ناگهانی در زندگی خصوصی - بسیار خصوصی - البینوس، چنان که آن تصور جالب که در هر شرایط دیگری بر جای می ماند و شاید زمینه ای برای رستن و شکفتن می یافت، در کمال شگفتی طی هفته ی آخر پژمرده و خشکیده شد.

رکس نوشته بود که نمی توان مردم هالیوود را ترغیب به سرمایه گذاری کرد و به صراحت افزوده بود از آنجا که البینوس مرد توانایی است خود می بایست روی تصورش سرمایه گذاری کند و در این صورت رکس مبلغ فلان قدر (رقمی بسیار بالا) را با دریافت نیمی از آن به صورت پیش، خواهد پذیرفت تا به عبارتی یک فیلم به سبک بروفل - مثلا برخی حکایات عامیانه یا هر چیز دیگری را که البینوس مایل بود به صورت متحرک در بیاورد، طراحی نماید.

برادر زن البینوس - پل - مرد درشت هیکل نیک طبعی که گیره های دو مداد و دو خودنویس در جیب جلوی کتش ردیف شده بودند، اظهار کرد: اگر جای تو بودم، خطرش را می پذیرفتم. فیلم های معمولی خیلی بیش تر خرج بر می دارند، منظورم آن هایی است که درباره جنگ و خرابی ساختمان هاست.

اه، بله، اما شما دوباره پولاتان را به چنگ می اورید ولی من نه.

پل که دود سیگارش را به هوا می دمید (انها تازه صرف شام را به پایان برده بودند) گفت: این طور که می بینم، تو می خواهی مبلغ کلانی را - که چندان از مزدی که او می خواهد کم تر نیست - فدا کنی. چرا؟ موضوع چیست؟ اما تو مثل چند وقت پیش دیگر ان شور و شوق را نداری. مسلما دلت نمی خواهد چیزی را از دست بدهی، نه؟

راستش نمی دانم. این بیش تر جنبه ی عملی قضیه است که مرا به فکر وا می دارد. غیر از این نکته، من همچنان به تصورم پایبند هستم.

الیزابت پرسید: چه تصویری؟

این عادت همیشگی او بود. پرسش درباره مسائلی که بارها در حضورش به تفصیل مورد بحث قرار داده بودند، این امر ناشی از عصبیت صرف او بود نه کند ذهنی یا فقدان توجه. اغلب اوقات در حین پرسیدن سوالش و به پایان رساندن جمله اش بود که خود در می یافت پاسخ را می داند. شوهرش از این عادت همیشگی او آگاه بود و هرگز از ان نمی رنجید. برعکس، مورد پسندش بود و سرگرمش می کرد. به آرامی به سخنش ادامه می داد و خوب می دانست (و حتی با علاقه در انتظار ان بود) که او پاسخ پرسش خود را بیابد. اما در این روز به خصوص مارس، البینوس ان چنان رنجیده، اشفته خاطر و درمانده بود که ناگهان به خشم آمد.

با خشونت پرسید: اصلا معلوم نیست حواست کجاست.

و همسرش به ناخن انگشتانش نگاه کرد و با لحنی آرام بخش گفت: اه، بله، حالا یادم آمد.

سپس به سمت ایرمای هشت ساله که با شلختگی یک بشقاب خامه ی شکلاتی را حریصانه می خورد رو کرد و داد زد: ان قدر تند نه، عزیزم، ان قدر تند نه.

پل دود سیگارش را به هوا دمید و شروع به گفتن: تصور می کنم هر ابتکار جدیدی...

البینوس که دستخوش عواطف غریبی بود، اندیشید: به خدا این مرد که رکس، این گفت و گوی ابلهانه، این خامه شکلاتی برایم اصلا مهم نیست...؟ من دارم دیوانه می شوم و کسی خبر ندارد، نمی توانم جلوی خودم را بگیرم. فایده ندارد سعی کنم، فردا باز می روم و مثل یک احمق توی ان تاریکی می نشینم... نمی توانم باور کنم.

براستی باور نکردنی بود، به ویژه در طی نه سالی که از زندگی زناشویی اش می گذشت و درخواست خود عنان زده بود، هرگز به چنین وضعی گرفتار نشده بود. اندیشید: در واقع یا باید با الیزابت در این باره حرف بزنم، یا مدتی کوتاه با ان یکی روابطی داشته باشم یا پیش روانکاو بروم، یا این که...

نه، نمی شود ادم هفت تیر بردارد و به دختری که حتی نمی شناسد، صرفاً به این دلیل که او ادم را فریفته خود می کند شلیک کند.

2

البینوس هیچ گاه در کار و بار دل بخت خوبی نداشت. اگرچه مردی خوش سیما بود و ظاهری آرام و اصیل داشت. لیکن نتوانسته بود از جاذبه ای که نزد زنان داشت بهره ای عملی برگیرد. چون بی گمان چیزی ترساننده در لبخند دلپذیر و چشمان ملایم ابی او، آن هنگام که بسیار می اندیشید (و چون ذهن کندی داشت این نکته بیش از آن چه باید رخ می داد) وجود داشت. وقفه ای بسیار ناچیز در گفتار او بود؛ بهترین نوع لکنت، از آن سان که افسونی تازه بر کهنه ترین جملات می بخشد. آخرین ولیکن نه بی اهمیت ترین مسئله (چون او در دنیای خود بینانه ی المانی ها می زیست) آن بود که از جانب پدرش ثروتی که در جایی مناسب به کار انداخته بودند، به او رسیده بود. با این حال، همچنان ماجراهای عاطفی بر سر راهش دام می گسترده.

در ایام دانشجویی اش ماجرای ملال اوری در رده ی خروس وزن با خانم سالخورده ی غمگینی داشت که بعدها در خلال جنگ برایش جوراب های پشمی قلقلک اور و صورتی رنگ و نامه های عاطفی پرسوز و گدازی که با شتاب زیاد و خطی درهم و ناخوانا روی کاغذی چروکیده نوشته بود، می فرستاد. سپس سر و سری با همسر آقای استادش که در مجاور رود راین دیده بود، پیدا کرد. وقتی از یک زاویه ی خاص و در یک نور خاص به او می نگریست، زیبا بود، اما آن قدر سرد و خجالتی بود که البینوس او را رها کرد. سرانجام در برلین درست پیش از ازدواجش با زن لاغر غمناکی که چهره ای خوشایند داشت

اشنا شد که هر شنبه شب می آمد و عادت داشت تمام زندگی گذشته اش را با جزئیات آن برایش بازگو کند و همان چیزهای بیزار کننده را بارها و بارها تکرار کند و با حالی افسرده در اغوش او اه بکشد و همواره یک جمله فرانسوی را که بلد بود به زبان آورد "زندگی این است" خطاهای بزرگ، کورمال رفتن ها و سرما خوردگی؛ احتمالاً خدای عیش و عشرتی که راه او را هموار می کرد خام دست، کم بنیه و بی هنر بود. در کنار این ماجرا های عاطفی سست، انبوهی از دخترانی بودند که رویایشان را در سر می پروراند، اما هرگز با آنها آشنا نشد. آن ها صرفاً از کنار او به تندی میگذشتند و تا یک یا دو روز آن حس ناتوان کننده ی فقدان زیبایی را به چیزی از آن دست که هست بدل می کنند؛ در او ایجاد می کردند: مثل تک درختی دور دست در برابر آسمان زر اندود، بازی های نور بر سطح درونی کمان یک پل، چیزی که به دست آوردن آن امکان ندارد.

او ازدواج کرد. اگرچه الیزابت را به خاطر برخی ادا و اطوارهایش دوست داشت، اما او نمی توانست آتشی را در وجودش برافروزد که در پی رسیدن به آن از شوق فرسوده بود. او دختر یک تهیه کننده مشهور تئاتر بود؛ دختری بود سرو قامت و باریک با موهای بور و چشم های روشن و آن گونه بینی کوچکی که زنان رمان نویس انگلیسی آن را نوک برگشته (با تاکید بر ه به منظور اطمینان بیش تر) می نامند به همراه چند خال کوچک و دلپذیر درست بر بالای آن. پوستش به اندازه ای لطیف بود که حتا تماس مختصری با آن لکه ای صورتی بر جا می نهاد که خیلی آهسته محو می شد.

به صرف تصادف با او ازدواج کرد. علت عمده ی پیوند آن ها، سفری بود به کوهستان. به همراه او برادر چاقش و دختر خاله ای که هیکلی نسبتاً ورزشی داشت و به لطف خدا پایش در پونترسینا پیچ خورد. عنصری بسیار لطیف و سبک در وجود الیزابت بود و خنده ای ملیح داشت. آن ها برای فرار از یغمای اشنایان زیادی که در برلین داشتند، در مونیخ ازدواج کردند. یادش می آمد درختان بلوط غرق شکوفه بودند. جعبه سیگار گرانبهایی را در باغی که محل آن را از یاد برده بودند گم کردند. یکی از پیشخدمت های هتل می توانست به هفت زبان حرف بزند. معلوم شد که الیزابت زخم کوچک ظریفی ناشی از عمل اپاندیسیت بر بدن دارد.

او روحی وفادار، رام و نجیب داشت. عشق او بسان سوسن بود. هر از گاهی چون شعله ای سر بر می کشید و در آن هنگام بود که الیزابت به فریب این اندیشه که نیاز به معشوقه دیگری ندارد، گرفتار می شد.

وقتی ایستادن شد در چشمان او جلوه‌ی غریبی از خوشنودی هویدا شد. گویی دنیای تازه‌ای را که در درونش شکل می‌گرفت می‌کاوید. گام زدن بی‌خیال او به نوعی راه رفتن اردک وار پراحتیاط بدل شد و هنگامی که کسی مراقبش نبود به شتاب با دست‌هایش برف را گلوله می‌کرد و از مندا نه می‌بلعید. البینوس حداکثر توان خود را در مراقبت از او به کار گرفت. او را بیرون می‌برد تا به اهستگی قدم بزند. توجه می‌کرد که شب‌ها زودتر به بستر برود و این اشیای خانگی با گوشه‌های ناهموار به هنگام راه رفتن از مسیر او دور باشد. اما شب‌ها در رویا می‌دید که به کنار دختری آمده که با اغوشی باز بر شن‌های گرم ساحل دراز کشیده و در میان رویا ناگهان می‌ترسید نکند همسرش او را غافلگیر کند. به هنگام صبح الیزابت بدن برآمده‌اش را در آینه‌ی شکاف می‌نگریست و لبخندی راز‌الود و امیخته با خرسندی بر چهره می‌آورد. سپس یک روز او را به بخش مراقبت‌های پرستاری بردند و البینوس تا سه هفته تنها ماند. نمی‌دانست چکار کند. مقدار زیادی برندی خرید. دو فکر بدبینانه مایه‌ی شکنجه‌ی او بود. هر کدام بدبینی خاصی را در خود نهفته داشتند. یکی آن بود که همسرش شاید بمیرد، دیگر آن که اگر شهامت بیش‌تری داشت شاید می‌توانست دختری مهربان بیابد و او را به بستر خالی خود بیاورد.

بچه‌کی به دنیا می‌آمد؟ البینوس در راه‌روی سفیدپوش سفیدشویی شده‌ای، که در بالای پلکان آن نخلی که مثل کابوس بود در گلدان گذاشته بودند، بال و پایین می‌رفت. از آن بیزار بود. از سفیدی دل‌سرد کننده‌ی آن مکان و پرستارهای سرخ‌گونه‌ی جنجالی که کلاه‌هایی با لبه‌های سفید بر سر داشتند و مدام می‌کوشیدند او را دور کنند بیزار بود. سرانجام کمک جراح بیرون آمد و به آرامی گفت: خوب، تمام شد. پیش چشمان البینوس باران سیاه ریزی بسان برف‌کی که در فیلم‌های قدیمی بود نمودار شد (سال 1910، فیلم مراسم تشییع، تند و پرش‌دار همراه با دور سریع گام زدن افراد از پیش چشمش گذشت). به اتاق بیمار شتافت. الیزابت به خوبی هر چه تمام‌تر نوزاد دختری به دنیا آورده بود.

کودک در ابتدا سرخ و مثل بالنی به هنگام سقوط چروکیده بود. اما به زودی چهره‌اش باز شد و پس از یک سال زبان گشود. حالا در سن هشت سالگی خیلی کم حرف‌تر شده بود چون سرشت تودار مادرش را به ارث برده بود. شادی او نیز چون مادرش بود. نوعی شادمانی یکتا و بی‌خدشه. درست چون سروری آرام در وجود خود ادم بود، با اشاره کم‌رنگی از شگفتی امیخته با خوشی از نفس زنده بودن - بله، درونمایه‌ی آن این بود: شادمانی فناپذیر.

در طی تمام این سال‌ها ال‌بینوس به احساس دو گانه ای که او را تا حد زیادی اشته کرده بود، همچنان گرفتار ماند. حس می کرد که همسرش را صمیمانه و با احساسی لطیف دوست دارد در واقع به آن اندازه که می توانست انسانی را دوست داشته باشد، و با او در هر زمینه ای کاملاً رو راست بود، غیر از آن اشتیاق پنهان ابلهانه، آن رویا، هوسی که می افروخت تا حفره ای در زندگی اش بسازد. همسرش تمام نامه هایی را که او می نوشت یا به او می رسید، می خواند. علاقه داشت تا از جزئیات کارش سر در بیاورد به ویژه آن هایی که در لابه لای زوایای آن می شد کپل سفید اسبی یا لبخند غمناکی را یافت. آن ها با هم به سفرهای خوشی در خارج رفته بودند و بسیاری از غروب های ملایم زیبا را در منزل مانده بودند و آن هنگام او در کنار همسرش روی ایوان مشرف به خیابان های آبی رنگ با سیم های برق و دودکش هایی که گویی با جوهر هندی در زمینه ی غروب نقاشی شده بودند می نشست و به یاد می آورد که به راستی فراتر از آنچه در حد آرزوهایش می گنجد، خوشبخت است.

یک روز غروب، (یک هفته قبل از صحبتی که درباره ی الکس رکس داشتند) او در راه رفتن به کافه ای که در آن یک قرار ملاقات شغلی داشت و ساعتش قاطی کرده بود (اگرچه این بار اول هم نبود) یک ساعت وقت زیاد آورد. توفیقی اجباری که می بایست به طریقی صرف می شد. البته مسخره بود که به خانه اش در آن سوی شهر برود. از طرفی مایل نبود بنشیند و منتظر بماند. تماشای سایر مردانی که با دوست دخترهای خود بودند همیشه او را می آزرده. به اهستگی و بی هدف گام زد تا به سینمای کوچکی رسید که چراغ های آن پرتو سرخ گونی روی برف ها می تاباند. به پوستر آن نگاه کرد که مردی را نشان می داد که داشت به پنجره ای در بالای سرش، که کودکی با لباس خواب در چهارچوب آن دیده می شد، می نگریست.

دودل بود و سرانجام بلیطی خرید.

هنوز وارد تاریکی مخمل وار نشده بود که نور بیضی یک چراغ قوه به سویش آمد (چنان که معمول است) و به همان سرعت و چابکی او را از راهرو تاریک و اندک مایل به جلو برد. ال‌بینوس درست همان وقت که نور روی بلیطی که در دستش بود افتاد، چهره ی دختر را که به پایین خم شده بود دید و سپس به دنبال او روان شد. به دشواری می توانست هیکل کوچک یا حتی حرکات تند او را تشخیص دهد. وقتی داشت روی صندلی اش می نشست سر بلند کرد و به چهره اش نگریست و دوباره پرتو ناب چشم هایش را که نور به اتفاق بر آن افتاده بود، و نیمرخ گداخته ی گونه اش که گویی هنرمند بزرگی آن را در

زمینه ی ستبری از تاریکی نقاشی کرده بود، دید. در همه این ها چیزی فراتر از معمول نبود: این گونه مسائل قبلا برایش پیش آمده بود و می دانست که تکیه بیش تر بر آنها دور از عقل است. دخترک رفت و در تاریکی گم شد و او ناگهان به کسالت و اندوه گرفتار شد. او آخر فیلم وارد سالن شده بود: زروی پرده، دختری در میان اثاثیه در هم ریخته از برابر مردی تفنگ به دست که نقاب به چهره داشت عقب نشینی می کرد. علاقه ای به تماشای بقیه ماجرا نداشت چون اولش را ندیده بود نمی توانست درکش کند.

در هنگام توقف پخش فیلم، وقتی چراغ ها روشن شدند دوباره به دخترک توجه کرد: او کنار در خروجی، مجاور پرده صورتی زننده ای که تازه آن را به طرفی کشیده بود، ایستاده بود و مردمی که بیرون می رفتند، چون موجی از کنارش می گذشتند. یکی از دست هایش را در جیب پیراهن گلدوزی شده اش گذاشته بود و پیراهن تنگی که به تن کرده بود به بازوان و اغوشش چسبیده بود. با نوعی هراس به چهره اش خیره شد، چهره اش رنگ پریده، قهرالود و آن طور زیبا بود که دلش به درد آمد. حدس زد که سنش چیزی حدود هیجده سال است.

سپس وقتی مکان تقریبا خالی شد و افراد جدید، پا کشان از کنار ردیف ها به داخل می آمدند، دخترک به آمد و شد پرداخت چندین بار به او خیلی نزدیک شد. اما البینوس رویش را برگرداند. چون نگرستن مایه رنج بود و نمی توانست از به یاد آوردن این که به دفعات بسیار چهره های زیبایی - یا آن چه در نظر وی زیبا بود - دیده بود که از کنارش گذشته و ناپدید شده بودند، خودداری کند.

نیم ساعت دیگر در تاریکی نشست و چشم های درشتش را به پرده دوخت. سپس برخاست و رفت. دخترک پرده را، که صدای به هم خوردن حلقه های چوبی اش برخاست، برایش کنار زد.

البینوس با درماندگی اندیشید: اه، مجبورم یک بار دیگر برای تماشایش بیایم.

به نظرش رسید که دخترک قدری لب هایش را در هم کشید و پرده را رها کرد تا بیفتد.

پای البینوس داخل گودال کثیفی فرو رفت. برف ها داشتند آب می شدند. شب مرطوبی بود و رنگ های جلف چراغ های خیابان در هم می آمیختند و محو می شدند. فکر کرد « ارگوس » برای یک سینما اسم مناسبی است.

با گذشت سه روز نتوانسته بود خاطره ی او را فراموش کند. وقتی یک بار دیگر بلز هم در حین انجام کاری گذارش به انجا افتاد، حس کرد به نحو مضحکی دچار هیجان شده است. همه چیز مثل بار اول بود : همان چراغ راهنما که می لغزید می رفت، همان چشم های مورب و کشیده، گام زدن تند در تاریکی، همان حرکات زیبای بازوی او در استین سیاهش وقتی که پرده را به یک سو کشید .البینوس اندیشید : هر مرد معمولی در این جور موارد می داند که باید چه کار کند.

روی پرده، خودرویی با سرعت زیاد در جاده ای هموار از میان پیچ های تندی که در یک سویش صخره و در سوی دیگرش پرتگاه بود، می گذشت.

موقع بیرون رفتن از انجا کوشید تا نگاهش را به خود جلب کند، اما ناکام ماند. بیرون باران پیوسته می بارید و سنگفرش خیابان به رنگ قرمز شرابی در آمده بود.

اگر بار دوم به انجا نمی رفت شاید می توانست این خرده ماجرا را به فراموشی سپارد، اما حالا دیگر خیلی دیر شده بود. بار سوم با این تصمیم قاطع که به رویش لبخند بزند به انجا رفت و مدام داشت فکر می کرد اگر این کار را انجام دهد لبخند درمانده ی او چطور از اب در می آید. وقتی زمان ان رسید، قبلش ان قدر تند به تپش افتاد که فرصت از دست رفت.

هنگامی که پل روز بعد جهت صرف شام نزد انها آمد، راجع به موضوع رکس حرف زدند. ایرما داشت حریصانه خامه ی شکلاتی اش را می بلعید و الیزابت همان سوالات همیشگی اش را مطرح می کرد. البینوس گفت : اصلا معلوم هست حواست کجاست؟ و سپس کوشید تا با خنده ای دیر هنگام زشتی حرفش را جبران کند.

پس از شام کنار همسرش روی ایوان بزرگ نشست و در همان حال که او به پیراهن ها و مطالب دیگر مجله زنان نگاه می کرد بوسه های کوچکش را بر او بارید و با دلتنگی نزد خود اندیشید:

نفرین به این ماجرا، من خوشبخت هستم، دیگر چه می خواهم؟ ان حیوانی که توی تاریکی می خرامد...دلم می خواهد ان قدر گلوی زیبایش را فشار دهم که خرد شود. اما خوب، به هر حال او از نظر من مرده، چون دیگر هیچ وقت ان جا نمی روم.

اسم دختر مارگو پترز بود. پدرش کارگر خانه ای بود که در حین جنگ در اثر ترکش خمپاره به شدت مجروح شده بود : سر خاکستری اش گویی به خاطر اندوه و ماتم پیوسته تکان می خورد و به محض کوچک ترین تحریکی دچار هیجانات پرخاشگرانه می گشت. مادرش هنوز جوان بود اما او نیز خیلی خرد و شکسته شده بود. زنی زمخت و خشن بود که کف دست های قرمز رنگش گواه صادق رنج های بی اندازه بود. معمولاً سرش را در دستمال می پیچید تا از گرد و غبار حین کار در امان بماند، اما بعد از نظافت عمده ای که روز شنبه انجام میشد تر به کمک جاروی برقی که با مهارت به برق اسانسور وصلش می کرد لباس هایش را به بهترین وجهی می پوشید و به دیدن دیگران می رفت. سایر مستاجر ها به دلیل ناشکیبایی و شیوه تندش که به آنان دستور می داد تا پاهایشان را روی پادری تمیز کنند، با او روابط خوبی نداشتند. پلکان بت اصلی زندگی اش بود - نه به عنوان نمادی از صعود پرشکوه، بلکه به عنوان چیزی که می بایست شسته و رفته نگه داری می شد، به طوری که بدترین کابوس شبانه او (پس از صرف مقادیر زیادی از سیب زمینی و سوپ کلم) عبارت بود از پلکانی تمیز با رد پای سیاه یک پوتین - اول راست بعد چپ، سپس راست و همین طور تا سر پاگرد. برآستی زن بدبختی بود و نمی شد هم به او خندید.

اوتو، برادر مارگو، سه سال از او بزرگ تر بود و در یک کارخانه ی دوچرخه سازی کار می کرد. طرفداری مطیعانه پدرش از نظام جمهوری مایه ی تحقیر او بود و در کافه ی نزدیک منزل بحث های داغ سیاسی می کرد و مشتش را به میز می کوبید و می گفت : نخستین چیزی که برای یک مرد واجب است شکم سیر است. این اصل راهنمای او بود - و به راستی هم اصل درستی بود.

مارگو در بچگی مدرسه می رفت و در آن جا نسبت به خانه گوش هایش کم تر از ضربات سیلی ازار می دید. عادی ترین حرکت یک بچه گربه پرش نرم و کوتاهی است که به صورت حرکتی ناگهانی و پیوسته انجام می شود، در مورد او این حرکت عبارت بود از بالا بردن سریع ارنج چپ برای دفاع از صورتش. با همه این ها او به صورت دختری باهوش و پرنشاط بالید. وقتی تنها هشت سالش بود با شور و شوق فراوان

در بازی های پر از جنجال و آسیب فوتبال پسر مدرسه ای ها که با یک توپ لاستیکی به اندازه ی پرتقال در خیابان انجام می شد شرکت می کرد. در ده سالگی سواری با دوچرخه ی برادرش را اموخت. با بازوان برهنه و گیس سیاهی که به دنبالش در هوا معلق بود، به بالا و پایین پیاده رو یورش می برد. سپس اندیشناک می ایستاد و به پایش که روی سنگفرش بود تکیه می زد. در دوازده سالگی کم تر خجالتی بود. آن روزها بیش تر ترجیح می داد دم در بایستد و با صدای اهسته گپی با دختر ذغال فروش بزند و درباره ی زن هایی که با خیلی از ساکنان آن جا دیدار می کردند نظر خود را بگوید و درباره ی انواع کلاه هایی که بر سر رهگذران بود گفت و گو کند. یک بار روی پلکان کیف دستی کهنه ای یافت که محتوی قالب کوچکی از صابون بادام بود، که رشته موی خمیده ای به آن چسبیده و نیم دو جین عکس های عجیب و غریب در آن بود. یک دفعه پسرک سرخ مویی که همیشه حین بازی هلش می داد پس گردنش را بوسید. یک شب دچار حمله هیستری شد که به تلافی آن او را زیر دوش اب سرد گرفتند و سپس شلاق زدند.

یک سال بعد زیبایی درخور توجهی یافت. رو پوشی کوتاه می پوشید و عاشق سینما شده بود. بعدها از این دوره زندگی اش با احساس پریشانی عجیبی یاد می کرد - غروب های روشن، گرم و آرام؛ صدای بسته شدن کلون مغازه ها به هنگام شب. پدرش که با پاهای گشاد روی صندلی بیرون در می نشست، چپق می کشید و سرش را تکان می داد؛ مادرش که دست هایش را به کمر زده بود. بوته های یاس بنفش که بر نرده رسته بود؛ دوشیزه ون بروک که پس از خرید با سبدی سبز زنگ بافته از شاخه های درختان به خانه بر می گشت؛ مارتای خدمتکار که منتظر می ماند تا سگ تازی و دو سگ پاکوتاه مو زبر را ببیند...

به تدریج اوضاع تیره تر شد. برادرش با جمعی از رفقای قلدرش به منزل می آمد و آن ها شلوغ می کردند، هلش می دادند و از بازوان برهنه اش نیشگون می گرفتند. یکی از آن ها چشم هایی مثل یکی از بازیگران سینما به نام ودیت داشت. خیابان و خانه های طبقات بالا که هنوز غرق نور زرد بودند به تدریج خیلی خلوت شد. حالا فقط در طول مسیر، دو مرد کچل را می شد دید که روی ایوانی ورق بازی می کردند و صدای قهقهه و زد و خورد آنها به وضوح شنیده می شد.

وقتی شانزده سالش شد با دختری که پشت پیشخوان مغازه ای در آن محله کار می کرد رفیق شد. خواهر جوان این دختر مدل نقاش های تازه کار بود و از این راه درآمد خوبی داشت. از همین رو رویای مدل شدن و سپس ستاره فیلم شدن به خاطر مارگو راه یافت. این فرایند تبدیل از نظر او خیلی ساده بود. چون

همه جهان منتظر ورود ستاره درخشانی چون او بودند. در همان دوره رقصیدن را اموخت. هر از گاهی با دختری که در مغازه کار می کرد به رفاص خانه ی پارادایس می رفت که در آن مردان پا به سن گذاشته در میان بزن و بکوب جاز به او پیشنهاد های وقیح می کردند.

یک روز که کنار خیابان ایستاده بود، پسری که سوار موتور قرمزی بود و قبلا یکی دو بار او را دیده بود نزدش آمد و تعارف کرد سوار شود. موهایی به رنگ کتان داشت که به سمت پشت شانه شده بود و پیراهنش انباشته از هوایی که حین حرکت در آن جمع شده بود، در پشتش باد کرده بود. لبخند زد، پشت او سوار شد، دامنش را مرتب کرد ولحظه ای بعد سفرشان که حین آن کروات او مدام به صورتش می خورد با سرعتی سرسام آور آغاز شد. پسرک او را به بیرون شهر برد و در آنجا ایستاد. غروبی افتابی بود و توده های حشرات در یک نقطه از هوا گلوله وار جمع می شدند. همه چیز خیلی آرام بود : سرو و بوته های خلنگ بی حرکت بودند چسبرک پیاده شد و وقتی کنارش بر لبه گودالی نشست برایش تعریف کرد که سال قبل به همین طریق به اسپانیا رفته است. سپس بازوانش را به دورش حلقه کرد و طوری با خشونت شروع به فشردن و مالیدن و بوسیدنش کرد که احساس ناراحتی آن روزش به پریشانی تبدیل شد. با تقلا خودش را خلاص کرد و شروع کرد به گریستن و با هق هق گفت : می تونی منو ببوسی، اما لطفا، اینجوری نه.

جوانک شانه هایش را بالا انداخت، موتور را روشن کرد، دوید، روی آن جست، دور زد و رفت و او را که بر سنگ کنار جاده نشسته بود به حال خود رها کرد. پیاده به منزل برگشت. او تو که رفتنش را دیده بود مشتی بر گردنش نواخت و چنان اردنگ ماهرانه ای به او زد که افتاد و دستش به ماشین خیاطی خورد و کبود شد.

زمستان سال بعد خواهر دختری که در مغازه کار می کرد او را به بانو لواندوسکی، زن مسنی که هیکل متناسب و رفتار شایسته اش، بر اثر پرحرفی و لکه ای ارغوانی به اندازه ی کف دست بر گونه اش از نظر افتاده بود معرفی کرد : در توضیح علت لکه همیشه می گفت مادرش را موقع بارداری با آتش ترسانیده اند سارگو به اتاق محقری در آپارتمان او که مخصوص خدمتکار بود نقل مکان کرد و والدینش خوشحال بودند که از دستش خلاص شده اند. به ویژه از این رو که فکر می کردند هر شغلی چون مایه ی افزایش درآمد خواهد بود، پس مقدس است. خوشبختانه برادرش که همواره به سرمایه دارانی که با پول دختر فقرا را می خریدند حمله می کرد، آن هنگام تا مدتی برای کار به برسلو رفته بود.

ابتدا مارگو را به هنرستان دختران فرستادند. سپس مدتی بعد، به یک کارگاه نقاشی واقعی رفت در آن علاوه بر زنان، مردان که اکثر آن ها خیلی جوان بودند تصویر او را می کشیدند. او با موهای صاف و سیاهش که به ظرافت کوتاه شده بود، کاملاً برهنه روی قالی کوچکی می نشست و پاهایش را زیر بدنش جمع می کرد، بر بازویش که وریدهای ابی رنگ آن نمایان بود، تکیه می زد و کمر لاغر او (با درخشش ملایمی که تا میان شانه هایش - که یکی از آن ها را تا گونه برافروخته اش بالا کشیده بود - امتداد می یافت) گویی خسته از تمنا، اندکی به جلو خمیده بود. از گوشه ی چشم هنرجویان را که چشم هایشان را بالا و پایین می بردند، نگاه می کرد و غرغر ظریف و سایش مدادهای ذغالی را که این یا آن پیچ و خم بدنش را رسم می کردند می شنید.

صرفاً از روی بی حوصلگی عادت داشت خوش قیافه ترین مردها را انتخاب کند و نگاه سیال و بیمار خود را هر زمان که با دهان باز و پیشانی پراژنگ سر بر می داشتند، بر آن ها بیفکند. اما هیچ وقت نمی توانست مایه ی توجه کسی شود و این سبب ازردگی او بود. پیش تر، وقتی خود را در نظر می آورد که این گونه تنها در دریایی از نور برابر آن همه چشم نشسته است، گمان می کرد کار خیلی دلپذیری است، اما این کار در عمل فقط باعث خشکی تنش شد. محض سرگرمی چهره اش را به هنگام آمادگی جهت نشستن، ارایش کرد. لبان داغ خشکش را رنگین کرد، پلک چشمانش را تیره کرد هر چند که خود به حد کافی تیره بودند و حتی یک بار با ماتیک بر نوک پستان هایش مالید. به خاطر همین امر زنی که برای لواندوسکی کار می کرد او را حسابی تویخ کرد.

بدین گونه روزها گذشتند و مارگو تنها تصور مبهمی از آن چه به راستی می خواست به آن برسد در نظر داشت، اگر چه دور نمای زندگی خود را آن گونه می دید که ستاره زیبای سینماست، لباس های خز مجلل پوشیده و خدمتگزار مجلل هتل که چتر بزرگی را به دست دارد به او کمک می کند تا از خودرو مجلل خود پیاده شود. وقتی بانو لواندوسکی برای نخستین بار با او در مورد مرد جوان عاشقی اهل روستا حرف زد، هنوز در این فکر بود که چه طور از روی گلیم پاره فرسوده ی کارگاه به آن دنیای الماس گون پردرخشش راه یابد.

بانو در همان حال که قهوه اش را می نوشید به صراحت عنوان کرد: بدون یه دوست پسر تو کاری از پیش نمی بری. تو به قدری دختر بانشاطی هستی که باید برای خودت رفیقی جور کنی و این پسرک جوان نجیب هم توی این شهر پر افت فقط دنبال یه ادم سالم می گرده.

سگ چاق زرد رنگ بانو لواندوسکی در دامن مارگو بود. گوش های نرم ابریشمی حیوان را ان قدر کشید تا نوک انها با سر ظریفش تماس پیدا کرد (داخل این گوش ها مثل کاغذ خشک کن صورتی رنگ تیره ای بودند که غالبا به کار می بردند). بدون ان که سرش را بلند کند پاسخ داد:

اوه، لازم نیست. من فقط شانزده سالمه، مگه نه؟ و تازه فایده ش چیه؟ برای تو چی میشه؟ من این مردارو خوب می شناسم.

لواندوسکی به ارامی جواب داد: تو احمقی. من دارم درباره یه رذل حرف نمی زنم. درباره ی مرد سخاوتمند و نجیبی حرف می زنم که تو رو توی خیابان دیده و از ان وقت همه اش داره به تو فکر می کنه.

مارگو که زگیل گونه ی سگ را می بوسید گفت: به گمانم یکی از این پیرهای وارفته باشه.

بانو لواندوسکی گفت: احمق اون سی سالشه، با صورت سه تیغه متشخص، کروات ابریشمی و چوب سیگار طلایی.

مارگو به سگ گفت: بیا، بیا بریم قدم بزنیم. و سگ تلیپی از دامنش روی زمین جست زد و به سوی راهرو یورش برد. ان مرد نجیبی که بانو لواندوسکی می گفت جوان کمرویی اهل دهات بود و از طریق دو مسافر صمیمی تاجر طی سفری که با قطار از برمن به برلین داشتند و با هم پوکر بازی کرده بودند تعریف مارگو را شنیده بودند. در ابتدا حرفی از قیمت به میان نیامد. دلال ها صرفا به او یک قطعه عکسی از دختری خندان که، خورشیدی در نگاه و سگی در بغل داشت به او نشان دادند و میلر (نامی که او برای خود برگزید) به توافق سر تکان داد. در روز مقرر بانو چند کیک و مقدار زیادی قهوه خرید. بسیار زیرکانه به مارگو توصیه کرد پیراهن قدیمی قرمز خود را به تن کند. حوالی ساعت شش بود که زنگ به صدا در آمد.

مارگو فکر کرد: اصلا نباید ریسک کنم. اگه ازش خوشم نیاد بلافاصله به خانم می گم و اگه نه، باید سر فرصت درباره ش فکر کنم.

بدبختانه تصمیم گرفتن درباره ی میلر ان قدرها ساده نبود. نخست این که چهره ای گیرا داشت. مو های سیاه مات او که با بی دقتی به سمت پشت شانته شده بود بلند بودند و ظاهری خشک و مسخره داشتند.

هر چند مثل کلاه گیس نبودند اما بی شباهت به آن هم نبودند. به دلیل برآمدگی استخوان های گونه اش، چهره اش فرو رفته به نظر می رسید. پوستی به رنگ سفید خام داشت گویی که روکشی از پودر بر آن مالیده بودند. چشم های تیزش که مدام پلک میزدند و آن سوراخ های بینی سه گوش و مضحک که ادم را به یاد روباه می انداختند مدام می جنبیدند. برخلاف نیمه ی زمخت پایین چهره اش که دو شیار بی حرکت در گوشه های دهانش دیده می شد. لباس خارجی به تن داشت؛ پیراهنی به رنگ ابی تند با یک کروات ابی روشن، کت و شلوار ابی تیره و شلواری خیلی گشاد. بلند و باریک بود و شانه های چار گوشش وقتی که بین اثاثیه گرانبهای بانو لواندوسکی راه می رفت، به طرز باشکوهی تکان می خورد.

مارگو که او را کاملا جور دیگری تصور می کرد حالا با بازوان محکم گره خورده آن جا نشسته بود و احساس می کرد تقریبا دچار شوک و ناخوشی شده است، و در همان حال میلر با چشم هایش داشت او را می خورد. میلر با صدایی خشن از او اسمش را پرسید. او جواب داد.

با خنده ای کوتاه گفت: من اکسل کوچولو هستم. و با بی نزاکتی رویش را برگرداند و گفت و گویش را با بانو لواندوسکی از سر گرفت. آن ها داشتند با اسودگی درباره ی مناظر برلین حرف می زدند و او به گونه ای تمسخر امیز با میزبان خود مودبانه رفتار می کرد.

سپس ساکت ماند، سیگاری روشن کرد و آن را که به لب پهن و کاملا سرخش چسبیده بود، برداشت (پس چوب سیگار طلایی کجا بود؟) و گفت: یک پیشنهاد بانوی عزیز، نمایشی از واگنر روی پرده است. مطمئنم که مورد پسند شما خواهد بود. کلاه خودتان را روی سرتان بگذارید و راه بیفتیم. خرجش هم با من.

بانو لواندوسکی تشکر کرد، اما با مناعت طبع پاسخ داد که ترجیح می دهد در خانه بماند.

میلر لبانش را لیسید و دوباره نشست. سپس باز لبخند زد و با ادا و اصول تازه ای با خوش خلقی شروع کرد به تعریف یک داستان خنده دار در مورد یکی از دوستانش. یک خواننده اپرا در ناحیه لوهنگرین که حین خواندن، باد خیلی بهش زور آورده بود نتوانست خودش را نگه دارد و باد دومی هم در عین ناباوری پشت سرش از راه رسید. مارگو لبانش را گاز گرفت و ناگهان به جلو خم شد و بی اختیار خنده های پی در پی دخترانه سر داد. بانو لواندوسکی نیز می خندید و پستان های بزرگش به نرمی می لرزید.

میلر فکر کرد: بسیار خوب، آگه این جادوگر پیر می خواد نقش یک عاشق احمق رو بازی کنم همین کارو می کنم اما انتقام می گیرم. خیلی بهتر و موفق تر از چیزی که فکرشو بکنه ترتیبش رو می دم.

بنابراین فردای ان روز و سپس بارها و بارها به انجا امد. بانو لواندوسکی که فقط اندکی پیش پرداخت گرفته بود و همه مبلغ مورد نظر را می خواست نمی گذاشت ان دو لحظه ای با هم تنها باشند. اما گاهی که مارگو هنگام غروب سگ را برای گردش بیرون می برد میلر ناگهان از میان تاریکی پیدایش می شد و کنارش خرامان راه می رفت. مارگو به حدی سراسیمه می شد که بی اختیار به سرعت گام هایش می افزود و سگ را که بدنش زاویه اندکی با مسیر حرکت اهسته و لنگانش می ساخت و به دنبالش روان بود، رها می کرد. بانو لواندوسکی از این ملاقات های پنهان بو برد و پس از ان خودش سگ را بیرون می برد.

یک هفته به این ترتیب سپری شد. سپس میلر تصمیم گرفت وارد عمل شود. پرداخت مبلغ کلانی که او می خواست بیهوده بود. چون اینک به جایی رسیده بود که می توانست بدون یاری او به چیزی که می خواست برسد. یک شب برای او و مارگو داستان خنده دار دیگری تعریف کرد. خنده دار ترین داستانی که ان ها به عمرشان شنیده بودند. سه فنجان قهوه نوشید و سپس به سمت بانو لواندوسکی رفت. او را بغل کرد و با اعمال زور به داخل دستشویی برد. با تردستی کلید را برداشت و در را از بیرون قفل کرد. زن بیچاره ابتدا ان قدر یکه خورده بود که تا پنج ثانیه نتوانست چیزی بگوید، اما بعد، اه، خدایا...!

میلر به مارگو که دست هایش را روی سرش گذاشته بود و در میان اتاق ایستاده بود گفت: وسایلت رو جمع کن و با من بیا.

او را به اپارتمان کوچکی برد که روز قبل برایش اجاره کرده بود و هنوز مارگو از استانه ان نگذشته بود که با شوق و رغبت خود را به سرنوشتی که مدتی بس طولانی به انتظار ان بود، تسلیم کرد.

میلر را خیلی دوست داشت. در فشارهای دست های او و تماس لب های کلفتش نکته ای بس رضایت امیز نهفته بود. میلر زیاد با او حرف نمی زد. اما اغلب او را بر زانوانش می نشاند و در همان حال که درباره ی چیزی نامعلوم فکر می کرد، اهسته می خندید. نمی توانست دریابد او در برلین چه می کند یا به راستی چه کاره است. حتی نمی دانست هتلس کجاست و وقتی یک بار داشت جیب هایش را می گشت میلر ان قدر به شدت بند انگشتانش را فشار داد که مارگو تصمیم گرفت از ان پس در انجام این

کار بیش تر احتیاط کند. اما او خیلی مراقب بود. وقتی که بیرون می رفت همیشه نگران بود که برنگردد. غیر از این نکته بسیار راضی بود و امیدوار بود که همواره با هم باشند. میلر گاهی وقت ها به او چیزی می داد - مثل جوراب ابریشمی، ظرف پودر - که خیلی گران نبودند. اما او را به رستوران ها و سینماهای خوب می برد و بعدها به یک کافه می رفتند. یک بار وقتی مارگو خیلی از دیدن یک هنرپیشه ی سینما که دوتا میز آن طرف تر نشسته بودند تعجب کرده بود، او به مرد نظری انداخت و آن ها به هم سلام گفتند که خیلی بیش تر مایه ی شگفتی او شد.

میلر هم به نوبه ی خود چنان به مارگو علاقه مند شد که وقتی می خواست برود، ناگهان کلاهش را به گوشه ای می انداخت (مارگو به طور تصادفی از نوشته داخل کلاهش پی برد که او در نیویورک بوده است) و تصمیم می گرفت بماند. تمام این داستان درست یک ماه به طول انجامید. آن گاه یک روز صبح زودتر از معمول از خواب برخاست و گفت که مجبور است ترکش کند. از او پرسید تا کی؟ میلر به او خیره شد و با پیژامه ارغوانی اش به این سو و آن سوی اتاق قدم زد. گویی در حال شستن دست هایش باشد مدام آن ها را به هم می سایید.

ناگهان گفت : فکر می کنم برای همیشه. و بدون آن که به او نگاه کند شروع کرد به لباس پوشیدن. مارگو فکر کرد دارد شوخی می کند. چون اتاق خیلی گرم بود لباس خواب را از تن بیرون آورد و چهره اش را رو به دیوار کرد.

میلر در همان حال که کفش هایش را به پا می کرد گفت: متاسفانه هیچ عکسی از تو ندارم.

سپس شنید که اسباب هایش را در چمدان کوچکی که خرت و پرت هایش را که به اپارتمان می آورد در آن می گذاشت، چید و درش را بست. پس از چند دقیقه گفت : حرکت نکن؛ به اطراف هم نگاه نکن. او تکان نخورد. چه کار داشت می کرد؟ شانه های برهنه اش را جمع کرد.

باز هم گفت : حرکت نکن.

تا چند دقیقه غیر از صدای سایش مختصری که برایش آشنا بود، سکوت همه جا را گرفته بود.

گفت : حالا می تونی برگردی.

اما مارگو بی حرکت دراز کشیده بود. به طرفش رفت و گوشش را بوسید و به سرعت خارج شد. نوای بوسه تا مدتی بس طولانی در گوشش باقی بود.

تمام روز را در بستر ماند. اما او هیچ وقت برنگشت.

روز بعد تلگرافی از برمن دریافت کرد: کرایه اتاق‌ها تا ماه جولای پرداخت شده است. بدرود شیطون بلا.

مارگو با صدای بلند گفت: خدای بزرگ، بدون اون چه کار کنم! به کنار پنجره پرید، با عجله ان را باز کرد، می خواست خودش را به بیرون پرت کند. اما در همان حال یک ماشین آتش نشانی سرخ و زرد که با صدای بلند آژیر می کشید از راه رسید و جلوی خانه رو به رو ایستاد. مردم جمع شدند. ابرهای دود بر فراز سقف پراکنده شد و پاره‌های سیاه کاغذهای سوخته در هوا شناور ماندند. او ان قدر آتش را دوست داشت که تصمیم خود را از یاد برد.

پول کمی برایش مانده بود. از فرط بیچارگی، ان طور که نزد دلبرکان سینما که رها شده اند معمول است، به رفاص خانه رفت. دو مرد ژاپنی رضایتش را جلب کردند و او که بیش از ظرفیت خود نوشیده بود توافق کرد که شب را با ان‌ها سپری کند. صبح روز بعد دویست مارکی را که وعده داده بودند درخواست کرد اما مردان ژاپنی سه عدد سکه 50 فنیکی به او دادند و به زور بیرونش کردند. تصمیم گرفت که در آینده بیش تر محتاط باشد. یک شب در میخانه ای مرد چاق پیری که بینی اش مانند گوجه فرنگی رسیده بود، دست پرچروک خود را روی زانوی مخملی او گذاشت و مشتاقانه گفت: اوه، خیلی خوشحالم که دوباره می بینمت. یادت میاد پارسال تابستون چقدر خوش گذشت.

مارگو خندید و به او گفت که اشتباه می کند. پیرمرد با لحنی گرفته از او پرسید چه می نوشد. سپس با هم به سوی منزل مارگو رفتند و او در طی مسیر در تاریکی خودرو ان چنان وحشیانه رفتار کرد که مارگو فرار کرد. دنبالش کرد و با اشک و زاری درخواست کرد که باز یکدیگر را ببیند. مارگو شماره تلفنش را به او داد. وقتی کرایه‌ی اتاقش را تا نوامبر پرداخت کرد و پول کافی به او داد تا یک کت خز بخرد، اجازه داد با او بماند. او هم بستر اسوده ای بود. پس از ان که کار کوچک پلید خود را تمام می کرد همان لحظه به سرعت به خواب می رفت. سپس زمانی رسید که او سر قرارش نیامد و هنگامی که با اداره اش تماس گرفت، گفتند که او مرده است.

پالتوی خزش را فروخت و پولی که از این راه به دست آورد تا بهار مخارجش را تامین کرد. دو روز پیش از فروختن پالتوی اشتیاق سوزانی در خود حس کرد تا خود را با جلال و شکوه هر چه تمام تر به والدینش نشان دهد. از این رو سوار بر تاکسی از برابر خانه گذشت. شنبه بود و مادرش داشت دستگیره‌ی در ورودی را تمیز می کرد.

وقتی دخترش را دید از تعجب سر جایش خشک شد و سرشار از احساس گفت : واقعا، هیچ باورم نمی شه.

مارگو لبخند مختصری زد، به داخل تاکسی برگشت و از شیشه‌ی پشتی ان برادرش را دید که داشت دوان دوان از خانه بیرون می آمد. او پشت سر مارگو فحش داد و مشتش را به سویش تکان داد.

اتاق ارزان تری گرفت. نیمه برهنه، با پاهای بدون کفش، بر لبه‌ی تختش در تاریکی، که هر لحظه سبتر تر می شد، می نشست و پشت هم سیگار می کشید. خانم صاحبخانه که ادم مهربانی بود گاهی جهت گپی دوستانه نزد او می آمد و یک روز به او گفت که پسر عمویش صاحب سینمای کوچکی است و کار و بار خوبی دارد. زمستان ان سال سردتر از زمستان های گذشته بود. و مارگو در جست و جوی چیزی بود که شاید بتواند گرو بگذارد : مثلا غروب خورشید را.

فکر کرد : حالا باید چکار کنم؟

مارگو در صبحی با اسمان ابی یکدست که در خود جراتی تمام می دید چهره اش را به نحوی شایسته اراست و به جست و جوی یک شرکت فیلم که نام قابل اعتمادی داشته باشد بر آمد و موفق شد قرارى بگذارد تا مدیر ان را در دفترش ملاقات کند. او مرد مسنی از اب در آمد که چشم راستش را با نوار سیاهی بسته بود و چشم چپش نگاهی تیز و نافذ داشت . مارگو سعی کرد به او بقبولاند قبلا بازی کرده و بسیار موفق نیز بوده است.

مدیر که با خیرخواهی به چهره‌ی پرهیجان او می نگریست گفت : چه فیلمی؟

با جسارت نام شرکت و فیلمی را عنوان کرد. مرد ساکت ماند. سپس چشم چپش را بست (اگر چشم راستش باز بود مثل ان بود که دارد چشمک میزند) و گفت : بخت یارت بود که پیش من آمدی اگر کس دیگری جای من بود ممکن بود در اثر ... مثلا... جوانی ات اغوا شود و یک خروار وعده های قشنگ

برایت ردیف کند. خوب، به دامی می افتادی که همه ی ان شکارهای دیگر تویش می افتند و حتی یک بار هم نقش کوچکی توی ان طور داستان های عاشقانه – لا اقل ان نوع داستان های عاشقانه که ما با ان سر و کار داریم – به تو نمی دادند. من، همان طور که می بینی...دیگر جوان نیستم و ان چه هم از زندگی ندیده ام ارزش دیدن را ندارد. دخترم، به گمانم از تو بزرگ تر است فرزند عزیزم، به همین دلیل مایلم چیزی به تو بگویم. تو هیچ وقت هنرپیشه نبوده ای و به احتمال زیاد هرگز هم نخواهی شد. به خانه برو و درباره اش فکر کن. اگر اهل صحبت با پدر و مادرت هستی با ان ها حرف بزن که من تردید دارم...

مارگو دستکش خود را به لبه ی میز کوبید، برخاست و با چهره ای که از خشم دگرگون شده بود به اهستگی بیرون رفت.

در همان ساختمان شرکت دیگری هم بود، اما در ان جا حتی او را نپذیرفتند. سرشار از خشم به خانه برگشت. صاحبخانه اش برایش دو تا تخم مرغ اب پز کرد و وقتی مارگو حریص و عصبی مشغول خوردن شد، شانه هایش را نوازش کرد. سپس زن مهربان، قدری برندی و دو استکان کوچک آورد. با دست های لرزان ان ها را به دقت پر کرد، چوب پنبه را به دقت سر بطری گذاشت و ان را برد.

وقتی دوباره کنار میز وارفته نشست، گفت: هر چه پیش آید خوش آید، عزیزم. همه چیز درست میشه. فردا میرم پسرعموم رو می بینم و درباره ی تو گپی می زنیم.

ان گپ کاملاً موفقیت آمیز بود و مارگو از شغل جدیدش راضی بود. البته برایش کمی تحقیرآمیز بود که ورود به صنعت فیلم را این گونه آغاز کند. سه روز بعد احساس کرد تمام عمر کاری جز این نداشته که به افرادی که توی سینما کورمال راه خود را جست و جو می کردند، صندلی شان را نشان دهد. اما روز جمعه فیلم روی پرده عوض شد که مایه ی خوشحالی او شد. در تاریکی ایستاد و به دیوار تکیه زد و به گرتا گاربو(هنرپیشه ی سوئدی الاصل و ستاره سینمای امریکا متولد 1905) نگاه کرد. اما پس از مدتی از این کار خسته شد. هفته دیگری گذشت. یک مرد که داشت خارج می شد دم در درنگی کرد و با ظاهری شرمناک و نومید به او نگاه کرد. پس از دو یا سه شب دوباره برگشت. این بار خیلی تر و تمیز لباس پوشیده بود و با چشمان آبی گرسنه اش به او خیره شده بود.

مارگو فکر کرد: ظاهرش مثل ادم حسابی هاست، ولی از نوع ادم حسابی های کسل کننده.

سپس وقتی او برای بار چهارم یا پنجم برگشت – و مسلما به خاطر دیدن فیلم نبود، چون هنوز همان را داشتند نشان می دادند – از هیجان دلپذیری که به او دست داد اهسته لرزید.

اما آن مردک! چقدر کمرو بود. یک شب که داشت به خانه اش می رفت او را دید که در سمت مقابل خیابان ایستاده است.

بدون آن که به اطراف بنگرد اهسته به راه افتاد، اما از گوشه چشمانش که مثل گوش های یک خرگوش به عقب برگشته بود، او را می پایید. منتظر بود که او دنبالش کند. اما او این کار را نکرد خیلی راحت گذاشت و رفت. سپس وقتی بار دیگر به ارگوس آمد، ظاهری رنگ پریده، ناخوش و بسیار گیرا داشت. بعد از پایان کار، مارگو به خیابان رفت و ایستاد و چترش را باز کرد. او دوباره در آن جا، در پیاده روی سمت مقابل ایستاده بود. مارگو عرض خیابان را به آرامی به سوی او طی کرد. اما او وقتی که دید مارگو دارد به طرفش می آید خیلی زود به راه افتاد. احساس حماقت و ناراحتی می کرد. می دانست که او پشت سرش دارد می آید، از این رو می ترسید تند گام بردارد و گم اش کند، از طرفی می ترسید سرعت گام هایش را خیلی کند، کند مبادا دخترک بر او پیشی گیرد. در تقاطع بعدی خیابان به دلیل خودرو هایی که یکی پس از دیگری از برابرش می گذشتند، ناچار شد بایستد. مارگو این جا از او جلو زد. اما داشت زیر اتاقک متصل به یک دوچرخه می رفت که به عقب پرید و به او برخورد. ارنج ظریفش را گرفت و با هم آشنا شدند.

البینوس در همان حال که ناشیانه می کوشید گام هایش را با او هماهنگ کند – او هرگز با زنی آن سان ریز اندام قدم نزده بود فکر کرد: حالا دیگر برنامه جور شد.

مارگو لبخندی زد و گفت: خیس اب شدی. او چتر را از دستش گرفت. مارگو خودش را بیشتر به او چسباند. او یک آن ترسید مبادا قلبش از حرکت بایستد. اما بعد به ناگهان چیزی در وجودش گویی اهنگ شوقش، آن شوق پرتراوتی را که بر پرده کشیده ی ابریشمین فراز سرش چون دهل پی در پی می کوفت دریافته باشد، اسوده و خوشحال شد.

حالا راحت تر حرف می زد و از حالت خودمانی که تازه بین شان شکل گرفته بود لذت می برد. باران ایستاد. اما آن ها هنوز داشتند زیر چتر قدم میزدند. وقتی در برابر در ورودی منزل توقف کردند، البینوس چتر خیس و براق و قشنگش را بست و به او برگرداند.

و در همان حال که یک دستش در جیب بود و می کوشید با انگشت حلقه ازدواجش را خارج کند با التماس گفت : میشه حالا نری. دوباره گفت : نرو. (حلقه بیرون امد)

گفت : دیر شده، عمه ام ممکنه نگران بشه.

مچ دست هایش را گرفت و با خشونتت برخاسته از کم رویی کوشید او را ببوسد. اما او به تندی سرش را پایین برد و لبانش تنها کلاه مخملی او را لمس کردند.

مارگو سرش را به زیر افکند و زمزمه کرد : بزار برم. می دونی که این کار درست نیس.

با ناله گفت : لطفا نرو، من تو دنیا هیشکی رو جز تو ندارم.

پاسخ داد : نمی تونم، نمی تونم. کلید را در قفل چرخاند و با شانه ی کوچکش در بزرگ را هل داد.

البینوس گفت : فردا دوباره منتظرت می مونم.

مارگو از پشت شیشه به او لبخند زد و سپس به آرامی از راهروی تاریک به سوی حیاط پشتی رفت.

البینوس نفس عمیقی کشید، دنبال دستمالش گشت و توی ان فین کرد. به دقت دگمه های پالتویش را بست و سپس دوباره بازشان کرد. به احساس سبکی و برهنگی دستش پی برد و به شتاب حلقه را که هنوز گرم بود به انگشت کرد.

4

شایان توجه بود که در خانه هیچ چیز عوض نشده بود. الیزابت، پل و ایرما گویی متعلق به دوران دیگری بودند : ناب و آرام چون گذشته ی ایتالیایی های قدیمی. پل پس از ان که تمام روز را در اداره کار کرده بود دوست داشت غروب اسوده ای را در منزل خواهرش بگذرانند. او برای البینوس، دانش و سلیقه اش و

چیزهایی که دور و برش بود - مثل گوبلن سبزی هم رنگ اسفناج که در اتاق ناهار خوری بود و صحنه ی شکار جنگل را نشان می داد - احترام عمیقی قائل بود. وقتی البینوس در اپارتمانش را باز کرد و یک آن تصور کرد که باید با همسرش روبه رو شود دلش هری ریخت. آیا او می توانست بی وفایی را در چهره اش بخواند؟ چون آن چه تا آن وقت پیش آمده بود همه خواب و خیال بود اما، آن جریان قدم زدن در باران خیانت محسوب می شد. شاید بر پایه ی نوعی بدبختی نحس کسی او را دیده بود و به آن ها گزارش کرده بود؟ شاید بوی ملایم عطر ارزانی که دخترک زده بود استشمام می شد؟ در همان حال که پا به راهرو گذاشت در ذهن خود داستانی درست کرد که می توانست قابل قبول باشد : دخترک هنرمندی جوان، با فکر و با استعداد بود؛ و او می خواست کمکش کند. اما هیچ چیز عوض نشده بود. در سفید انتهای راهرو که در پس آن دخترش به خواب رفته بود؛ پالتوی گشاد برادر زنش که روی اویز بود (اویز مخصوصی که از ابریشم سرخ پوشیده شده بود) مثل همیشه آرام و برقرار بودند.

وارد اتاق نشیمن شد. همگی آنجا بودند - لیزابت که لباس اشنای پشمی چهارخانه اش را پوشیده بود چل که سیگار دود می کرد، خانم مسنی که از اشناها بود بیوه ی یک بارون که به خاطر تورم کار و بارش از رونق افتاده بود و از راه تجارت فرش و نقاشی روزگار می گذراند... اهمیت نداشت که در مورد چه چیزی حرف می زدند. ضرباهنگ زندگی روزمره آن سان دلپذیر بود که او هجوم موج شادی را حس کرد : به راز او پی نبره بودند.

البینوس هنگامی که کنار همسرش در اتاق خواب کم نور، آراسته و همان پرده ی همیشگی دستگاہ حرارت مرکزی (به رنگ سفید) که تصویرش در اینه دیده می شد آرمیده بود، از دو گانگی نهفته در سرشت خود به شگفت آمد؛ عواطف او نسبت به الیزابت ایمن و بی کاستی بود، اما در همان آن در جانش آتش هوسی شعله ور بود که شاید نه خیلی دیرتر از فردا بله، مسلما فردا...

لیکن کارها آن قدر ساده پیش نرفت، در دیدار بعدی تدبیر ماهرانه ی مارگو پرهیز از معاشقه بود حتی بخت اندکی که بتواند او را همراه خود به هتلی ببرد باقی نگذاشت. در مورد خود چیز زیادی به او نگفت. فقط این که او یتیم و دختر یک نقاش یتیم بود (چه حسن تصادفی) و با عمه اش زندگی می کند و این که از نظر مادی خیلی در تنگناست و می خواهد شغل ملال اورش را رها کند.

البینوس خود را به نام شیفر میلر که به سرعت جعل کرده بود معرفی کرد و مارگو به تلخی اندیشید : هنوز هیچی نشده یه میلر دیگه! و سپس با خود گفت : او، حتما داری دروغ می گی.

ماه مارس بارانی بود. پیاده روی زیر چتر البینوس را به ستوه آورده بود. از این رو پیشنهاد کرد با هم به کافه ای بروند. مکان کوچک و تر و تمیزی را که اطمینان داشت با کسی از اشنايان در آن جا برخورد نخواهد کرد، برگزید. عادتش این بود که وقتی پشت میزی می نشست بلافاصله جعبه ی سیگار و فندکش را روی میز می گذاشت. از این راه مارگو توانست نخستین حرف نام خانوادگی او را کشف کند. چیزی نگفت، اما پس از کمی فکر از او خواست برایش کتابچه ی تلفن را بیاورد. وقتی که او با گام های اهسته و سنگین به طرف اتاقک تلفن به راه افتاد کلاه البینوس را از روی صندلی برداشت و به چابکی لبه ی داخلی آن را بررسی کرد : اسم خانوادگی اش آن جا نوشته بود (برای پرهیز از حواس پرتی های هنرمندان در مهمانی ها داده بود اسمش را آن جا بنویسند).

البینوس با راهنمای تلفن که مثل انجیل نگه داشته بود و در حالی که لبخند غمگین بر چهره داشت و به مژگان فرو افتاده ی بلند وی خیره می نگریست، برگشت. مارگو حرف « ا » را برگزید و نشانی و شماره ی تلفن او را پیدا کرد. سپس اهسته کتاب ابی خوش دست را پایین گذاشت.

البینوس زمزمه کرد : پالتویت را دربیار.

بدون آن که به خود زحمت ایستادن بدهد با کج کردن گردن لطیفش و کشیدن شانه ی راست و چپ به جلو کوشید تا با پیچ و تاب بدنش استین های آن را در بیاورد. وقتی البینوس کمکش می کرد، رایحه ی یاس به مشام او رسید و دید که کتف هایش جنبیدند و پوست زرد بین آن ها چین برداشت و دوباره صاف شد. مارگو سپس کلاهش را برداشت و به اینه ی جیبی اش نگاه کرد. انگشت سیابه اش را تر کرد و روی طره ی سیاه گیسویش بر گیجگاه مالید.

البینوس کنارش نشست و به چهره اش که در آن همه چیز گویی چون افسون بود و گونه های برافروخته، لبانی که از شراب البالویی می درخشیدند، شکوه کودکانه ی چشمان میشی اش و آن خال گرد کوچک بر خم ملایمی که درست زیر گونه ی چپش بود، نگریست و باز نگریست و فکر کرد : حتی اگه بدونم که به خاطرش منو دار می زنند بازم نگاهش می کنم. حتی آن لهجه ی عوامانه برلینی اش بر افسون صدای

گرفته و دندان بزرگ سفیدش می افزود. وقتی می خندید چشمانش را می بست و چاله ای رقصان بر گونه اش پدیدار می شد. دست کوچکش را نوازش کرد اما او به تندی پس کشید.

گفت : داری منو دیوونه می کنی .

مارگو سر استینش را مرتب کرد و گفت : حالا پسر خوبی باش .

اولین فکر او صبح روز بعد این بود : نمی شه این طوری ادامه داد. اصلا نمی شه. باید براش یه اتاق بگیرم. لعنت به اون عمه. ما باید تنها باشیم. کاملا تنها. باید یه کتاب آموزش عشق برای مبتدیان واسش بگیرم. اه، چه چیز هایی که باید بهش یاد بدم. این قدر جوان و پاک و دیوانه کننده اس که ...

الزابت به آرامی پرسید :هنوز خوابی؟

خمیازه ای بلند کشید و چشمانش را گشود. الیزابت لباس خواب ایی روشنش را پوشیده بود و بر لبه ی تخت دو نفری شان نشسته بود و داشت نامه ها را مرور می کرد. الینوس که نگاه خیره ی گیج خود را به شانه ی سفید او دوخته بود پرسید : چیز جالبی هست؟

اچ بازم از تو پول می خواد. می گه همسر و مادرزنش بیمارند و مردم دارن براش توطئه می چینن. می گه نمیتونه رنگ بخره. فکر می کنم باید بازم کمکش کنیم.

الینوس گفت : بله، البته. و در ذهنش تصویر بی نظیر و زنده ای از پدر متوفی مارگو نقش بست. او نیز بدون تردید هنرمندی اویزان، بدخلق و نه چندان با استعداد بود که زندگی با او سر ناسازگاری داشت.

این هم یه دعوتنامه از باشگاه هنرمندان،دیگه این دفعه باید بریم، و اینم نامه ای از امریکا.

گفت : با صدای بلند بخونش .

«سرور عزیزم فکر می کنم خبر تازه ای برای ذکر ندارم. اما به نامه ی طولانی قبلی ام می بایست گفت که شما به صورت کوتاه نیز جوابی نداده اید. از ان جا که ممکن است پاییز بیایم...»

همین موقع تلفن روی میز پاتختی زنگ زد .

الیزابت گفت: عجب عجب! و به جلو خم شد. الینوس بی حواس حرکات ظریف او را به هنگام پیش رفتن و گرفتن گوشی سفید دنبال کرد و سپس صدای نازکی را که ان سوی تلفن حرف می زد شنید.

الیزابت گفت: اوه، صبح بخیر. و سپس در همان حال برای شوهرش قیافه ای گرفت که بی تردید نشان می داد که همسر بارون دارد حرف می زند و پرچانگی هم می کند. دستش را دراز کرد و نامه امریکا را برداشت و به تاریخ آن نگاه کرد. مسخره این که هنوز به نامه قبلی اش جواب نداده بود. ایرما داخل شد تا مثل هر روز صبح به والدینش سلام بگوید. بی صدا پدر و سپس مادرش را که به حکایت با چشمان بسته گوش فرا می داد و گاهی به منزله ی توافقی نابجا یا تعجبی ساختگی اهسته چیزی می گفت، بوسید. الینوس اهسته به دخترش گفت: می بینم که امروز دختر کوچولوی خیلی خوبی هستی. ایرما با لبخند مشتش را که پر از تیل بود باز کرد. او اصلا زیبا نبود. کک و مک، پیشانی برآمده ی رنگ پریده اش را پوشانده بود. مژگانش بیش از حد بور بود و بینی اش نسبت به چهره اش بسیار دراز بود.

الیزابت گفت: با کمال میل. و در همان حال که گوشی را می گذاشت نفس راحتی کشید.

الینوس برای شنیدن ادامه ی نامه آماده شد. الیزابت مچ دست دخترش را گرفته بود و داشت برایش مطلب سرگرم کننده ای می گفت و می خندید و او را می بوسید و پس از هر جمله قدری او را به طرف خود می کشید. ایرما کفش هایش را روی زمین می کشید و راه می رفت و موقرانه لبخند می زد. دوباره تلفن زنگ زد. این بار الینوس گوشی را برداشت. صدایی زنانه گفت: صبح بخیر البرت عزیز.

الینوس گفت: کی؟ و بلافاصله این حس ناخوشایند به او دست داد که دارد به سرعت به سمت پایین سقوط می کند.

صدا ادامه داد: خیلی هم کار قشنگی نبود که به من اسم دروغی دادی. اما می بخشمت. فقط می خواستم بگم....

الینوس با عصبانیت گفت: اشتباه گرفتی. و گوشی را محکم سر جایش گذاشت. در همان حال با نگرانی فکر کرد، اگر او صدای نازک همسر بارون را از تلفن شنیده، الیزابت هم ممکن است چیزی شنیده باشد. پرسید: کی بود؟ چرا این قدر سرخ شدی؟

مزخرف بود. ایرما، کودکم؛ بیا این جا. ان طوری وول نخور. کاملا مزخرف. این دهمین باره که ظرف دو روز اخیر اشتباهی با من تماس گرفتند. اون نوشته که احتمالاً پاییز امسال به این جا می یاد. خوشحال می شم ببینمش .

کی نوشته؟

خدای بزرگ! تو هیچ وقت چیزی رو که می گم نمی فهمی. همون مردی که امریکاست. اون یارو، رکس. و الیزابت بی اعتنا پرسید : کدوم رکس؟

5

البینوس تمام ان روز از ترس ان که او دوباره زنگ بزند در خانه ماند. در ان شب دیداری پر از بحث و دعوا داشتند. وقتی از ارگوس بیرون آمد، البینوس با گفتن جملات زیر به استقبال او رفت.

ببین، بچه جون، قدغن می کنم که دوباره به من زنگ بزنی. اصلا کار خوبی نبود. اگه من اسمو نگفتم دلیل داشتم.

مارگو مودبانه گفت : بله، درسته. کاملا موافقم. و سپس دور شد. البینوس ان جا ایستاد و ناامید به مارگو خیره شد. فکر کرد عجب خری هستم باید زبونمو نگو می داشتم، بعد اخرش خودش می فهمید که اشتباه کرده. البینوس خودش را به او رساند، کنارش قدم زد و گفت : منو ببخش مارگو. با من لج نکن. بدون تو نمی تونم زندگی کنم. ببین، منخیلی دربارش فکر کردم. شغلتو ول کن، من ثروتمند هستم. می تونی واسه ی خودت یه اتاق بگیری، اپارتمان داشته باشی، یا هر چی که دوست داری...

مارگو خیلی شسته و رفته شخصیت او را جمع بندی کرد : تو یه دروغگوی ترسو و احمق هستی و از ان گذشته متاهل هستی، وگرنه پشت تلفن ان قدر پر رویی نمی کردی.

پرسید : خوب، اگه باشم، دیگه با من قرار نمی داری؟

دیگه برام چه اهمیتی داره، گوش بزن، به نفعشه.

البینوس نالید :مارگو، بس کن.

تنهام بزار.

مارگو، گوش کن، درسته. من خانواده دارم. اما لطفا،لطفا در موردش زبون درازی نکن...

البینوس به او چسبید. مارگو از دستش در رفت. به کیف دستی کوچک نخ نمایی که مارگو داشت چنگ

زد و فریاد کرد :اوه، لطفا نرو.

مارگو داد زد :برو به جهنم.

و در را محکم به رویش بست.

6

مارگو به زن صاحبخانه اش گفت : می خوام واسم فال بگیرم. او از پس بطری های خالی ابجو یک بسته ورق فرسوده، که بیش تر ان ها گوشه هایشان کنده شده بود بطوری که تقریبا گرد شده بودند، آورد.

گفت : مردی ثروتمند با موهای سیاه، چند گرفتاری، یه جشن، سفری طولانی...

مارگو در حالی که ارنجش را به میز تکیه داده بود فکر کرد : باید بفهمم زندگی اش چطوریه. شاید سر اخر معلوم بشه واقعا ثروتمند نیست و ارزش نداره به خاطرش به خودم زحمت بدم. یا شاید بهتر باشه

ریسک کنم؟

صبح روز بعد سر همان ساعت به او زنگ زد. الیزابت حمام بود. البینوس که چشمش به در بود تقریبا با نجوا حرف می زد، با این همه خوشحال بود که مورد بخشش او قرار گرفته است.

زمزمه کرد : دلبرکم دلبرکم!

با خنده پرسید : همسر عزیزت خونه نیست.
لرزش سردی به او دست داد و گفت : نمی دونم. چطور مگه؟
دوست دارم یه نوک پا بیایم پیشت.
ساکت بود. جایی دری باز شد.
البینوس زمزمه کرد : نمی تونم حرف بزنم.
اگه بیایم پیشت، ممکنه ببوسمت.
با لکنت گفت : امروز نمیشه. فکر نمی کنم کار راحتی باشه. اگه یکهو صحبتو قطع کردم تعجب نکن.
امشب می بینمت و ان وقت می تونیم...
گوشی را گذاشت و تا مدتی بی حرکت نشست و به صدای کوبیدن قلبش گوش داد. فکر کرد : احتمالاً خیلی ترسو هستم مطمئناً تا نیم ساعت دیگه هم حمومش طول می کشه.
وقتی با مارگو ملاقات کرد گفت : یه خواهش کوچک دارم، بزار سوار تاکسی بشیم.
مارگو گفت : به شرطی که تاکسی رو باز باشه.
عاشقانه به چهره ی کودکانه و زیباتر از پیش او که در پرتو چراغ های خیابان خیلی سفید به نظر می رسید، خیره شد و افزود : نه، خیلی خطرناکه، قول می دم درست رفتار کنم.
وقتی سوار تاکسی شدند گفت : گوش کن، به خاطر این که به من زنگ زدی ناراحت نیستم. اما خواهش می کنم، التماس میکنم، دیگه این کارو نکن، دلبرکم، جواهرم. (مارگو فکر کرد : حالا بهتر شد.) دوما، چطوری اسم منو فهمیدی؟
با وجودی که نیازی به دروغ گفتن نبود گفت، زنی از آشناها که ان ها را با هم در خیابان دیده بود او را معرفی کرده است.
البینوس با وحشت پرسید : اون زن کی بود؟
اوه، فقط یه زن کارگر بود. فکر می کنم یکی از خواهرهاش یک وقتی توی خانه ی شما اشپزی یا کلفتی می کرد.
البینوس به حافظه اش فشار آورد.
به هر حال بهش گفتم که اشتباه میکنه. من دختر کوچولوی بلایی هستم.
تاریکی درون تاکسی با هجوم نور خفه ای که جسته و گریخته به داخل ان می امد لغزان و رقصان شده بود. مارگو به حدی نزدیک او نشسته بود که البینوس گرمی شادی بخش و نشاط انگیز و حیوانی بدنش را حس می کرد.
فکر کرد : اگه نتونم به دست بیارمش دیوونه می شم. با صدای بلند گفت : و سوما، واسه ی خودت مسکن مناسبی پیدا کن. دو یا سه اتاقه با یه اشپزخونه چه این شرط که بزاری گاهی سری بهت بزنم.
البرت، یادت رفت امروز صبح چی بهت گفتم.

البینوس با گرولند گفت: اما این کار خطرناکه، ببین، مثلا من فردا از ساعت چهار تا شش تنها هستم. اما ادم نمی تونه حدس بزند چه پیش میاد و خودش را در حالی تصور کرد که همسرش برگشته چیزی را که جا گذاشته بردارد.

مارگو به نرمی گفت : گفتم که می بوسمت. از طرفی خودت می دونی هیچی توی دنیا نیس که نشه یه جور توجیهش کرد.

بنابراین فردای آن روز وقتی الیزابت و ایرما جهت صرف چای بیرون رفته بودند، البینوس پیشخدمت منزل، فریدا، را برای انجام ماموریتی طولانی با دو کتاب که می بایست به محلی دور می برد و تحویل می داد روانه کرد.

اینک او تنها بود. ساعتش چند دقیقه قبل از حرکت ایستاده بود. اما ساعت دیواری اتاق نشیمن درست کار می کرد و تازه، با بیرون بردن سرش از پنجره می توانست ساعت کلیسا را ببیند. یک ربع از چهار گذشته بود. روز درخشان پر نسیمی در اواسط آوریل بود. از سایه ی دودکش بر دیوار خانه ی رو به رو که نور افتاب بر آن می تابید سایه ی ستون دودی که از آن بر می خاست به کناری می گریخت .

پس از بارانی که تازه باریده بود اسفالت تکه تکه داشت خشک می شد و رطوبت به شکل اسکلت های غریب سیاهی که گویی در مسیر جاده ای نقش شده باشند، هنوز بر آن دیده می شد.

ساعت چهارونیم شد. هر لحظه ممکن بود او بیاید. هر وقت به ظاهر قلمی دخترانه و پوست مخملی مارگو و تماس دست های ظریفش که در اثر عدم مراقبت آسیب دیده بود، فکر می کرد، هجوم ارزویی را که به سر حد درد رسیده بود حس می کرد. اینک از رویای بوسه ای که به او وعده داده بود آن چنان به خلسه گرفتار شده بود که فزون تر از آن ممکن نبود و حتی علاوه بر آن، هر دم در نمای اینه ها انتظار داشت شکل سفید مبهم بدن او نمایان شود، درست همان شکلی که هنرجویان آن طور با دقت طراحی می کردند. اما البرت از آن ساعات ملال آوری که او در کارگاه سپری کرده بود خبری نداشت. اگر چه بر مبنای بازی مسخره سرنوشت قبلا بی آن که خود بداند تصویر برهنه ی او را دیده بود :دکتر خانوادگی آن ها، لامپرت پیر، چند طرح ذغالی را که پسرش دو سال پیش کشیده بود به او نشان داده بود و در میان آن ها دختری بود با موهای پر چین و شکن که روی قالی نشسته، پاهایش را زیر خود جمع کرده، بر بازوی مستقیم خود تکیه داده بود و شانۀ اش را بر گونه می سایید. دکتر اظهار کرده بود

نه، نه، من ان قوزی را ترجیح می دهم. و به صفحه ی دیگری که یک چلاق ریشو را نشان می داد برگشته بود و گفته بود : بله، خیلی حیف شد که پسرم هنر را رها کرد. و کیف را بسته بود.

ده دقیقه به پنج مونده بود. مارگو تا این جا بیست دقیقه دیر کرده بود. زمزمه کرد : تا ساعت پنج منتظر می مونم و بعد بیرون میرم.

ناگهان او را دید که بدون پالتو و کلاه، گویی که خانه اش در همان حوالی ست، داشت از خیابان می گذشت.

فکر کرد :هنوز وقت هست برم پایین بهش بگم حالا دیگه دیر شده.

اما به جای این کار البینوس نفس زنان روی سر پنجه ی پا به میان راهرو شتافت و وقتی صدای پاهای بچه گانه اش را که به سوی پلکان می امد شنید. بی صدا در را باز کرد.

مارگو با پیراهن قرمز کوتاه و بازوان برهنه در اینه لبخند زد و سپس در همان حال که موهای پشت سرش را صاف می کرد روی پاشنه پایش چرخ زد.

با چشم های درخشانش در راهرو تابلوهای بزرگ و متعدد، یک گلدان چینی را که کنج ان بود و خود دیوار را که به جای کاغذ دیواری پارچه ی کتان پرنقش و نگار داشت، سیر کرد و گفت : زندگی قشنگی داری.

پرسید : از این طرف بریم؟ و دری را فشار داد که بازش کند و گفت : اوه!

البینوس دست لرزانش را به دور کمرش حلقه کرد و همراهش (گویی که خودش ان جا غریبه باشد) به چلچراغ کریستال نگاه کرد، اما ان را درون غباری شناور می دید. مارگو پاهایش را قیچی وار گذاشت و همان طور که ایستاده بود بدنش را به طور ملایمی تاب داد. چشم هایش غرق سیر و تماشا بود. وقتی وارد اتاق بعدی شدند. گفت :تو ثروتمند هستی. خدایا، چه قالی هایی!

به قدری تحت تاثیر میز پا دیواری اتاق نهارخوری قرار گرفته بود که البینوس توانست تمام حرکات او را نظاره کند.

مشتاقانه گفت : بزار بازم ببینم.

وقتی از برابر اینه می گذشتند، البینوس مرد نجیب موقر رنگ پریده ای را دید که کنار یک دختر مدرسه ای که لباس روز تعطیل خود را پوشیده بود داشت راه می رفت. با احتیاط بازوی لطیف او را نوازش کرد و شیشه تار شد.

مارگو گفت: بیا.

می خواست او را به اتاق مطالعه ببرد. در آن صورت اگر همسرش زودتر بر می گشت، توجیه آن آسان بود. می گفت او هنرمند جوانی است که نیاز به کمک دارد.

پرسید: اون جا چیه؟

اون جا اتاق بچه س. حالا دیگه همه چیز رو دیدی.

شانه هایش را تکان داد و گفت: بزار برم تو.

او اه عمیقی کشید.

دلبرکم، اون جا اتاق بچه س. فقط اتاق بچه. چیز خاصی برای دیدن نداره.

اما او داخل اتاق رفت. البینوس ناگهان به نحو عجیبی تحریک شد که بر سرش داد بزند.

لطفا به هیچ چیز دست نزن.

اما او یک فیل مخملی ارغوانی را به دست گرفته بود. آن را از دستش قاپید و به گوشه ای پرتاب کرد.

مارگو خندید.

گفت: پس دختر کوچولوت این جای لای پر قو می خوابه. و سپس در بعدی را باز کرد.

البینوس التماس کرد: مارگو کافیه، ما داریم از اتاق نشیمن خیلی دور می شیم. این طوری صدای در

ورودی رو نمی شنویم. این کار خیلی خطرناکه.

اما او مثل یک بچه شیطان از دستش در رفت و از میان راهرو به اتاق خواب دوید. آن جا برابر اینه

نشست (اینه ها آن روز شاهد خیلی چیزها بودند) برس نقره ای را به دست گرفت و شیشه ی عطر را که

سربست نقره ای داشت بویید.

البینوس گفت : اوه، این کارو نکن.

از کنارش در رفت و به اتاقی که تخت دو نفره در آن بود دوید و بر لبه ی آن نشست. جورابش را مثل یک کودک بالا کشید، کش جوراب را رها کرد تا صدایش برخیزد و سپس نوک زبانش را به او نشان داد.

البینوس که عقل از سرش پریده بود فکر کرد : ... این طوری خودمو به کشتن می دم.

تلو تلو خوران با اغوش باز به سوی او رفت اما او با قهقهه ی شادی از کنار او پیچید و از اتاق بیرون پرید. البینوس اندکی با تاخیر دنبالش کرد. مارگو در را با شدت بست و همان طور که نفس نفس می زد و می خندید کلید را از بیرون چرخاند. (اه، ان زن چاق بیچاره، چطور مشت می زد و خود را به در می کوفت و نعره می کشید!)

البینوس به آرامی گفت : مارگو، در را باز کن.

صدای پاهای او را که رقصان دور می شد، شنید.

با صدای بلندتری تکرار کرد : باز کن.

سکوت.

فکر کرد : ای پتیاره ی کوچولو؛ بین چه وضع مسخره ای درست کردی!

ترسیده بود. جوش آورده بود. عادت نداشت توی اتاق ها این طرف و آن طرف برود.

حسرت یک ارزوی نابرابر آورده در جانش بود. آیا او واقعا رفته بود؟ نه. کسی داشت در ساختمان راه می رفت. چند کلید را که توی جیبش بود امتحان کرد. بعد، اعصابش خراب شد و محکم به در کوفت.

فورا باز کن. می شنوی؟

صدای پاها نزدیک شد. مارگو نبود.

صدایی نامنتظره، صدای پل! پرسید : سلام، چی شده؟ زندونی ت کردند؟

می خوای نجاتت بدم؟

در باز شد. پل حیرت زده بود. تکرار کرد: چی شده پیرمرد! و با دهان باز به برس که روی زمین افتاده بود، خیره شد.

اوه، یه اتفاق مضحک افتاد... الان می گم. بزار گلویی تازه کنیم.

پل گفت: حسابی شوکه شدم. اصلا نفهمیدم چی شد. خدا رحم کرد که زود رسیدم. الیزابت به من گفت ساعت شش میاد. شانس اوردم زودتر رسیدم. کی زندونی ت کرد؟ امیدوارم خدمتکارت دیوونه نشده باشه؟

البینوس پشتش به سمت او بود و داشت برای خودش برندی می ریخت.

در همان حال که می کوشید شمرده حرف بزند پرسید: تو راه پله کسی را ندیدی؟

پل گفت: من با اسانسور اومدم.

البینوس که روحیه اش سر جا آمده بود، فکر کرد: پس اوضاع امنه. (اما به راستی چه حماقت خطرناکی مرتکب شده بود که کلید اپارتمان را که نزد پل بود از یاد برده بود.

جرعه ای نوشید و گفت: باور می کنی، دزد آمده بود؟ البته به الیزابت نگو. حدس می زنی فکر کرده بود توی خانه کسی نیست. یکهو شنیدم در ورودی بدجوری صدا می کنه. از اتاق مطالعه در اومدم که ببینم چی داره صدا می کنه که دیدم یه مرد داره اهسته وارد اتاق خواب می شه. دنبالش کردم و سعی کردم بگیرمش. اما یارو خیلی چهار شونه بود و زندونی م کرد. حیف شد که در رفت. من فکر کردم حتما اونو دیدی.

پل مبهوت گفت: شوخی می کنی؟

نه اصلا، من توی اتاق مطالعه نشسته بودم و شنیدم ورودی صدا می کنه، بعد رفتم ببینم چی شده و...

اما ممکنه چیزی دزدیده باشه، بزار ببینم؛ ما باید به پلیس خبر بدیم.

البینوس گفت: اوه، وقت کافی نداشت. همه اش یه لحظه طول کشید. بدجوری ترسوندمش.

ظاهرش چه طوری بود؟

یه مرد عادی با یه کلاه. یه مرد درشت اندام با ظاهر قوی.

ممکن بود به تو صدمه ای بزنه! چه اتفاق ناجوری. بیا، باید یه نگاهی به اطراف بیندازیم.

به اتاق ها سر کشیدند. قفل ها را واری کردند. همه چیز مرتب بود. تنها در انتهای جست و جویشان وقتی داشتند به کتابخانه می رفتند ناگهان موجی از دهشت سراپای البینوس را فرا گرفت. ان جا در گوشه ای بین قفسه ها، درست پشت یک قفسه ی کتاب متحرک، لبه ی یک پیراهن قرمز دیده می شد. گویی در اثر معجزه بود که پل متوجه، ان نشد. او داشت با دقت پی چیزی می گشت. مجموعه ای از مینیاتور در اتاق بعدی بود و او داشت اینه ی مایل را واری می کرد .

البینوس با صدای گرفته ای گفت : کافیه پل. دلیلی نداره که ادامه بدیم. کاملا واضحه که اون چیزی نبرده.

وقتی به اتاق مطالعه برمی گشتند پل گفت : خیلی خورد و خمیر به نظر می رسی. و ادامه داد : رفیق نادان من باید قفلتو عوض کنی یا همیشه چفت در رو از داخل بندازی و راستی در مورد پلیس چی، دوست داری من...

البینوس گفت : هیس....

صدا نزدیک شد و الیزابت و به دنبالش ایرما و پرستارش و یکی از دوستان کوچولوش بچه چاقی که برخلاف ظاهر چاق و بلغمی اش خیلی شیطان بود، وارد شدند. البینوس حس کرد که همه ی این ها یک کابوس بوده است. حضور مارگو در خانه وحشتناک و تحمل ناپذیر بود...خدمتکار با کتاب ها برگشته بود. نشانی را نیافته بود و تعجبی هم نداشت! کابوس شدت گرفت.

البینوس پیشنهاد کرد به تئاتر بروند اما الیزابت گفت که خسته است. در هنگام شام ان قدر گوش هایش را به جست و جوی شنیدن خش خش مشکوک به کار انداخته بود که اصلا نمی فهمید دارد چه می خورد (همان گوشت گوساله ی سرد با خیارشور).

پل پیوسته به اطراف نگاه می کرد و سرفه یا همهمه های خفیف از خود بروز می داد. البینوس اندیشید کاش این احمق فضول سر جایش آرام می گرفت و این قدر سرک نمی کشید. یک امکان ترسناک دیگر نیز وجود داشت بچه ها ممکن بود در اتاق ها بدونند و سر به سر هم بگذارند.

جرات نداشت برود و در کتابخانه را ببندد چون ممکن بود مشکلات غیر قابل تصویری به بار بیاید. شکر خدا، دوست کوچولوی ایرما زود رفت و ایرما به سراغ رخت خواب رفت. اما تنش همچنان باقی بود. الینوس احساس می کرد که همه ی آن ها، الیزابت، پل، خدمتکار و خودش به جای آن که یک جا جمع شوند تا مارگو شانس فرار داشته باشد + اگر واقعا چنین تصمیمی داشت سدام پخش و پراکنده هستند. سرانجام حدود ساعت یازده پل رفت. طبق معمول فریدا در را قفل کرد و چفت را انداخت. حالا دیگر مارگو نمی توانست خارج شود.

الینوس به همسرش گفت : من خیلی خسته هستم. و با حالت عصبی خمیازه کشید و بعد خمیازه های دیگری بی اختیار از راه رسیدند. آن ها به بستر رفتند. خانه خاموش بود و الیزابت تازه می خواست چراغ را خاموش کند.

الینوس گفت : تو بهتره بخوابی. من می رم کتابخانه قدری مطالعه کنم.

الیزابت خواب الود و بی اعتنا به دمدمی مزاج بودن او لبخند زد. با صدای اهسته گفت : وقتی اومدی بیدارم نکن.

همه چیز آن قدر آرام بود که غیر طبیعی به نظر رسید. گویی سکوت بیش تر و بیش تر می شد. ناگهان لبریز می گشت و به صورت قهقهه سر ریز می کرد. از بستر بیرون خزید و با لباس خواب کورمال دمپایی ها را پیدا کرد و بی صدا به سمت راهرو راه افتاد. عجیب بود. هول و هراس یکسره از میان رفته بود. کابوس به احساس ملایم و شیرین ازادی مطلق که خاص رویاهای گناه الود است جای سپرده بود. نجوا کرد : مارگو، کوچولوی دیوونه.

اما چیزی که دیده بود فقط یک کوسن ابریشمی قرمز بود که خودش چند روز قبل به آن جا آورده بود تا هنگام مطالعه ی مجموعه ی ده جلدی تاریخ هنر با ورق های بزرگ، بر آن تکیه زند.

مارگو به صاحبخانه اش گفت که به زودی از آن جا می رود. همه چیز به خوبی پیش رفت - در آپارتمان او به تمام و کمال بودن ثروت دلداده ی خود پی برده بود همچنین با توجه به عکسی که کنار میز تخت خواب بود توانست دریابد که همسر او آن طور که خیال می کرد - یک زن جابر با ظاهری عبوس و قوی پنجه خبود، بلکه به نظر می رسید زنی آرام و موجودی غریب از آن دست که می شد بی زحمت فراوان او را از سر راه برداشت.

از طرفی به البینوس بسیار علاقه مند شد، او مرد مرتبی بود که بوی پودر تالک و توتون مرغوب می داد. البته می دانست که جذبه ی عشق نخستین او تکرار نمی شود. نمی توانست از فکر کردن به میلر، گونه های فرو رفته ی سفید گچ مانند او، موهای سیاه ژولیده و انگشتان بلند ماهرش خودداری کند.

البینوس می توانست او را تسکین دهد و تبش را فرو نشاند - مثل برگ های سرد بارهنگ که اگر آن را روی موضع التهاب بگذارند اثر آرام بخش قوی دارد. نکته دیگری هم بود. او علاوه بر این که مرفه بود به دنیایی تعلق داشت که می توانست راه ارتباط مناسبی برای ورود به عرصه ی نمایش و فیلم باشد. غالباً او پشت در بسته ی اتاقش انواع اداهای عجیب را برابر اینه ی شکاف لباسش تمرین می کرد یا در برابر لوله ی یک تفنگ خالی پس می رفت. این طور فکر می کرد که می تواند مثل هر هنرپیشه ی دیگر سینما ابلهانه یا به تمسخر بخندد.

پس از جست و جوی فراوان و طاقت فرسا آپارتمان نقلی بسیار زیبایی در یکی از محله های خوب پیدا کرد. البینوس پس از ملاقات با او آن قدر ناراحت بود که مارگو برایش احساس تاسف کرد و برای پذیرفتن اسکناس های چرب و نرمی که او حین قدم زدن های شبانه در کیفش می چپاند، دیگر با او تعارف نمی کرد.

علاوه بر این به البینوس اجازه داد که زیر سقف یک الاچیق او را ببوسد. لطف و گرمی این بوسه مثل رنگین کمانی حتی وقتی البینوس به خانه برگشت همراهش بود. نمی توانست آن را مثل کلاه نمدی

سیاهش در راهرو اویزان کند و هنگامی که به داخل اتاق خواب رفت فکر کرد همسرش نیز می تواند آن را چون هاله ای ببیند.

اما هرگز در تصور الیزابت بی ریا، الیزابت سی و پنج ساله نمی گنجید که همسرش ممکن است در پی فریب او باشد. می دانست که او قبل از ازدواج ماجراهای کوچکی را از سر گذرانده است و به یاد می آورد که خودش نیز هنگامی که دختری کم سن و سال بود، پنهانی دل در گرو عشق هنرپیشه ی پیری داشت که همیشه به دیدار پدرش می آمد و با تقلید ماهرانه ی صدای حیوانات مزرعه مایه ی شور و نشاط محفل شام می شد .

خواننده و شنیده بود که زن و شوهرها همیشه همدیگر را فریب می دهند، در حقیقت زناکاری هسته ی اساسی شایعات ، شعر و شاعری رمانتیک، داستان های سرگرم کننده و اپراهای مشهور بود.

اما او خیلی ساده و محکم اعتقاد داشت که ازدواج خودش پیوندی بسیار منحصر به فرد، گرمی و بی خدشه است که هرگز گزندی به آن راه نمی یابد.

بیرون رفتن شوهرش به هنگام عصر که طبق آن چه او توضیح می داد، صرف گفت و گو با هنرمندانی می شد که به آن تصور سینمایی او علاقه مند بودند، هرگز مایه ی بد گمانی او نمی شد. تحریک پذیری و بی قراری او را ناشی از اب و هوای ماه مه آن سال می دانست که خیلی غیر معمول بود. یک لحظه داغ بود، لحظه ی بعد سیل باران امیخته تگرگ می آمد که مثل توپ های تنیس کوچک بر چهارچوب پنجره می کوبید.

یک روز به عمد عنوان کرد : دوست داری بریم یه جایی سفر؟ مثلاً تیروول؟ رم؟

البینوس گفت : اگر می خوای برو عزیزم، من کارهای زیادی دارم که باید انجام بدم.

او گفت : اوه، نه، فقط یه هوس بود. و با ایرما به باغ وحش می رفت تا بچه ی فیل هایی را ببیند که خیلی لاغر بودند و رشته ای از موهای کوتاه زبر در تمام پشتشان رویده بود.

در مورد پل داستان چیز دیگری بود. موضوع قفل شدن در، یک جور ناراحتی خاص در او به بار آورده بود. البینوس علاوه بر آن که به پلیس خبر نداده بود، حتی از عنوان کردن مجدد این مسئله نیز رنجیده بود. بنابراین پل بی اختیار به موضوع فکر کرد. می کوشید به یاد آورد که آیا او هنگامی که به داخل خانه

می آمد و به طرف اسانسور می رفت شخص مشکوکی را دیده است. او مشاهده گر دقیقی بود. فکر کرد : مثلا گربه ای را دیده بود که با عبور او از جا پریده بود و از بین میله های نرده ی باغ در رفته بود. یک دختر مدرسه ای با لباس قرمز که او در را برایش باز کرده بود. صدای خنده و آواز از اتاق سرایدار که رادیوی آن طبق معمول روشن بود. بله، احتمالاً دزد هنگامی که او سوار اسانسور بود فرار کرده بود، اما چه چیزی در این میان باعث می شد احساس ناخوشایندی داشته باشد؟

خوشبختی خواهر متاهلش نزد او امری مقدس بود. وقتی چند روز بعد حین صحبت با الینوس تلفنش با مال او خط روی خط افتاد و از این طریق برخی حرف ها را شنید (شیوه ی کلاسیک سرنوشت : استراق سمع!) کم مانده بود تکه چوبی را که با آن دندان هایش را خلال می کرد، قورت بدهد.

از من نپرس، فقط هر چی دوست داری بخر.

صدای هرزه ی هوس الود زنانه ای گفت : اما البت، مگه نمی دونی...

پل با بیزاری گویی که ناغافل دم یک افعی را به دست گرفته باشد، به خود لرزید و گوشی را گذاشت.

غروب آن روز که با خواهر و شوهر خواهرش نشست بود، چیزی به ذهنش نمی رسید که بگوید. فقط هشیار و نارام آن جا نشست، چانه اش را می مالید، ساق هایش را در هم می کرد و باز می کرد. به ساعتش نگاه می کرد و آن شیء بدون دسته ی سفید را بر می داشت دوباره سر جایش می گذاشت. او یکی از موجودات حساسی بود که وقتی دیگران مرتکب اشتباه فاحشی می شوند، خود از شرم گناه سرخ می شوند.

ایا ممکن بود این مرد، کسی که دوستش داشت و برایش احترام قائل بود، در حال فریب دادن الیزابت باشد؟ با نگاهی به الینوس که با سیمایی آرام مشغول خواندن کتاب بود و هر از گاهی گلوش را صاف می کرد و صفحات به هم چسبیده را با یک چاقوی مخصوص برش کاغذ از جنس عاج به دقت می برید، به خودش می گفت : نه نه اشتباهه. یک جور سوء تفاهم احمقانه اس...

غیر ممکنه. قفل بودن در اتاق خواب باعث شد به فکر این مسائل بیفتم. کلماتی هم که توی تلفن شنیدم بی شک یک سری توضیحات معصومانه بودن. چطور ممکنه کسی بخواد الیزابت رو فریب بده.

الیزابت در گوشه ی صندلی راحتی لمیده بود و داشت اهسته و دقیق داستان نمایشی را که دیده بود بازگو می کرد. چشم های روشنش با کک و مک های کم رنگ زیرشان، مثل چشم های مادرش بی ریا بودند. بینی اش که بر آن پودر نمالیده بود، به نحو دلپذیری برق می زد. پل سرش را تکان داد و لبخند زد. مثل این بود که او به زبانی حرف می زد که برایش قابل درک نبود. بعد فقط به اندازه ی یک ثانیه از بالای کتابی که البینوس در دست گرفته بود به چشم های او نگاه کرد.

8

در همین احوال مارگو اپارتمانی اجاره کرده بود و در حال خریدن مقداری اسباب و لوازم بود که در صدر آن ها یخچال قرار داشت. البته البینوس با سخاوت خرج همه ی وسایل را پرداخت کرده بود. حتی با نوعی عاطفه ی امیخته با لذت بدون آن که اپارتمان را ببیند یا حتی نشانی آن را بداند از روی اعتماد به او پول داده بود. مارگو به او گفته بود اگر اپارتمان را تا زمانی که همه چیز تکمیل نشده است نبیند جالب تر خواهد بود.

یک هفته گذشت. خیال می کرد روز شنبه به او زنگ می زند. تمام روز حواسش به تلفن بود. اما تلفن به او چشمک می زد و خاموش بود.

روز دوشنبه مطمئن شد که به او کلک زده و برای همیشه ناپدید شده است. غروب پل آمد. این دیدارها برای هر دوی آن ها عذاب آور بود. از همه بدتر الیزابت هم منزل نبود. پل در اتاق مطالعه روبه روی البینوس نشست. سیگاری روشن کرد و به نوک آن خیره شد. او حتی این اواخر لاغر شده بود.

البینوس فکر کرد: او همه چیز را می داند؟ خوب بداند. او یک مرد است. باید درک کند.

ایرما دوان دوان وارد شد و چهره ی پل شکفت. بغلش کرد و وقتی که او می خواست جای خودش را باز کند و با مشت کوچکش به شکم او زد، ناله ی خفیف مضحکی سر داد. سپس الیزابت که برای صرف

چای و بازی بریج به مهمانی رفته بود، به منزل برگشت. فکر شام و غروب ملال اوری که در انتظارشان بود ناگهان به نظر البینوس فراتر از حد توان جلوه کرد. اعلام کرد که در منزل شام نمی خورد. همسرش با خوش خلقی گفت، چرا قبلا این موضوع را نگفته است .

او فقط یک چیز می خواست : فوراً مارگو را به هر قیمتی که هست پیدا کند . سرنوشت که به این همه وعده داده بود، حالا حق نداشت او را بفریبد، به حدی عاجز شده بود که تصمیم گرفت قدمی جسارت امیز بردارد. می دانست که خانه او کجاست و می دانست که با عمه خود زندگی می کند. به آن جا رفت. وقتی به حیاط پشتی رسید، خدمتکاری را دید که پشت پنجره ی طبقه ی همکف در حال مرتب کردن رخت خواب بود و از او سوالی پرسید. در همان حالی که متکایی به دست داشت و آن را می کوفت تکرار کرد : دوشیزه پترز؟ اوه، فکر می کنم رفته. اما می تونید خودتون بیسید. طبقه ی پنجم – سمت چپ.

زن ژولیده ای با چشمان خون گرفته در را مختصری بدون آن که زنجیرش را بردارد باز کرد و پرسید چه می خواهد.

می خوام نشانی جدید دوشیزه پترز رو بدونم. اون با عمه اش این جا زندگی می کرد.

زن با تعجب پرسید : اوه راستی؟ و زنجیر در را باز کرد.

او را به اتاق پذیرایی کوچکی راهنمایی کرد که در آن با کم ترین حرکتی اشیا تکان می خوردند و صدا می کردند. روی سفره ی پارچه ای امریکایی که لکه های گرد قهوه ای بر آن بود، یک بشقاب سیب زمینی له شده، مقداری نمک در تکه پاره های کاغذی و سه بطری خالی ابجو دیده می شد. با لبخند مرموزی از او دعوت کرد بنشینند. چشمکی زد و گفت : اگر من عمه اش هستم، احتمالاً نشانی اش رو نمی دونم. بعد با تندی خاصی گفت : نه، اون اصلاً عمه نداشت.

البینوس با افسردگی اندیشید : مست است. گفت : ببینید، نمی شه به من بگید اون کجا رفته.

زن به فکر فرو رفت و گفت : اون از من اتاقی کرایه کرده بود. و به تلخی نمک شناسی مارگو را به یاد آورد که چطور دوست ثروتمند و نشانی جدیدش را از او پنهان کرده بود. هر چند پیدا کردن نشانی او چندان دشوار نبود.

البینوس گفت : چکار می شه کرد؟ راهی به نظرتون می رسه؟

بله، بعد از ان همه کمکی که به او کرده بود کارش خیلی نمک نشناسی بود. ان قدر به او کمک کرده بود. حالا نمی دانست با ذکر نشانی اش دارد به مارگو خدمت می کند یا خیانت. (دلش می خواست مورد دوم درست باشد) اما این مرد درشت هیكل عصبی و چشم ابی ان قدر به چشمش غمگین بود که اهی برآورد و ان چه را می دانست گفت.

همان طور که او را به بیرون راهنمایی می کرد سرش را تکان داد و زمزمه کرد : ان روزهای قدیم مردا دنبال من هم بودند. کارشان همین بود.

ساعت هفت و نیم بود. چراغ ها یکی پس از دیگری روشن می شدند و جلوه ی نور ملایم نارنجی ان ها در غروب رنگ پریده بسیار دلپذیر بود. آسمان هنوز بسیار ابی بود و تکه ابر تنهایی به رنگ نقره ای در دور دست دیده می شد و گویی همه ی این ناهماهنگی بین روشنی غروب و فرا رسیدن تاریکی و شامگاه بود که البینوس را بسیار اشفته کرده بود. در همان حالی که با عجله سوار تاکسی می شد، فکر کرد : یک لحظه ی دیگر به بهشت می رسم.

درختان تبریزی جلوی خانه اجری بزرگی که مارگو حالا در ان زندگی می کرد، رسته بودند. یک نشان تازه، به صورت یک صفحه برنجی که اسمش را روی ان نوشته بودند بر سر در نصب شده بود. زن تنومندی با بازوانی چون توده هایی از گوشت خام به داخل رفت که ورود او را اعلام کند. عاشقانه اندیشید : اشپز هم گرفته.

اشپز که برگشته بود گفت : بیاید تو. موهای ژولیده اش را صاف کرد و به داخل رفت. مارگو کیمونو پوشیده بود و روی دیوان زشتی با روکش چیت دراز کشیده بود و دست هایش را پشت سرش به هم قلاب کرده بود. روی شکمش کتابی باز بود که جلد ان به طرف بالا قرار داشت. با حالی خماری الود دستش را دراز کرد و گفت : خیلی سریع هستی.

با ملایمت زمزمه کرد : چرا؟ از دیدنم تعجب کردی، حدس بزن چطور نشانی تو رو پیدا کردم.

اهی کشید و دوباره ارنج هایش را بالای سرش برد و گفت : من خودم نشانی مو برات نوشتم.

البینوس بی ان که به حرفش توجه کند، در همان حال که غرق تماشای منظره ی ان لب های رنگ آمیزی شده بود ادامه داد : خیلی جالب بود... خیلی جالب بود، مخصوصا این که با اون عمه ی قلبی ت خوب منو سر کار گذاشتی.

مارگو ناگهان خیلی عصبانی پرسید : واسه چی اون جا رفتی؟ من نشانی مو برات نوشتم. بالای گوشه ی راست نامه. کاملا واضح.

البینوس که با اشفتگی اخم کرده بود گفت : گوشه ی بالا؟ درباره ی چی داری حرف می زنی؟ کتاب را محکم بست و روی نیمکت نشست.

واقعا نامه ی من به دستت نرسید؟

البینوس پرسید : کدوم نامه؟ و ناگهان دستش را روی دهانش گذاشت و چشم هایش گرد شد. مارگو دوباره دراز کشید و با کنجکاوی به او خیره شد و گفت : امروز صبح برات یه نامه فرستادم. حدس زدم پست غروب اونو واست میاره و تو هم فوراً به دیدنم میای.

البینوس داد زد : باورم نمی شه این کارو کرده باشی!

البته که کردم. می تونم دقیقا بهت بگم چی نوشتم : البرت کوچولو، اشیانه ی کوچولو آماده شده و پرنده کوچولو منتظرته. فقط زیاد سفت بغلم نکن چون ممکنه سر بچه ات پیچ بخوره . همه اش همین بود.

با ناراحتی زمزمه کرد : مارگو، مارگو می دونی چکار کردی، من پیش از ان که نامه ی تو به دستم برسه از منزل بیرون اومدم. پستچی ... تا ساعت یک ربع به هشت نمی یاد. یعنی همین حالا...

گفت : خوب، تقصیر من چیه. واقعا مشکل میشه دل تو رو به دست آورد. یه نامه ی خیلی باصفایی بود. مارگو شانه هایش را بالا انداخت، کتاب را برداشت و پشتش را به او کرد. در صفحه ی سمت راست تصویری از گرتا گاربو دیده می شد.

البینوس به فکر فرو رفت : چه قدر عجیبه. در عین بدبختی ادم متوجه یک عکس هم می شه.

بیست دقیقه به هشت مانده بود. مارگو ان جا دراز کشیده بود و بدنش مثل یک مارمولک تاب برداشته و بی حرکت مانده بود.

تا جایی که می توانست با صدای بلند گفت : تو همه چیزو خراب کردی...

اما نتوانست جمله اش را تمام کند. بیرون دوید. از پله ها به سرعت پایین رفت. داخل تاکسی پرید وقتی لبه ی صندلی نشست به جلو خم شد (این طوری یک وجب جلوتر بود) به پشت راننده خیره شد که مایه ی یاس بود.

رسید. بیرون جست. کرایه ی راننده را مثل فیلم ها (پرت کردن یک سکه بدون ان که نگاه کند) داد. کنار نرده ی باغ هیکل اشنای پستی بدقیافه را که زانوان کج و کوله ای داشت دید که داشت با کارگر سرخانه ی کوتاه قد و تنومند تندتند حرف می زد.

البینوس نفس زنان پرسید : برای من نامه آمده؟

پستی با لبخندی دوستانه گفت : همین الان تحویلشان دادم، اقا.

البینوس به بالا نگاه کرد. پنجره های اپارتمانش همه روشن بودند که نکته ای نامعمول بود. با تلاش زیاد وارد خانه شد و از پله ها بالا رفت. به پاگرد اول رسید و سپس دوم.

بزار توضیح بدم... یه هنرمند جوانی نیاز به کمک داره... عقل درستی نداره. برای غریبه ها نامه های عاشقانه می نویسه.

مسخره بود. همان بازی دوباره شروع شده بود.

قبل از ان که به در برسد، ناگهان برگشت و دوباره پایین رفت. گربه ای از مسیر باغ گذشت و به چابکی از لای میله های آهن گذشت.

ده دقیقه بعد او به اتاقی بازگشت که چندی قبل ان قدر بانشاط واردش شده بود. مارگو هنوز در همان حال و وضع به بدنش پیچ و تاب داده بود و روی دیوان دراز کشیده بود مثل مارمولکی خواب الود.

کتاب هنوز روی همان صفحه باز مانده بود. البینوس نزدیکش نشست و شروع کرد به فشار دادن و صدا دادن مفاصل انگشتانش.

مارگو بدون آن که سر بلند کند گفت: این کارو نکن.

اولش متوقف شد، اما دوباره شروع کرد.

خوب، نامه رسید.

گفت: اوه، مارگو. و چند بار گلپوش را صاف کرد، بعد با صدای گوش خراشی فریاد زد: خیلی دیر شد. خیلی دیر شد.

برخاست. به سوی بالا و پایین اتاق راه رفت، فین کرد و دوباره روی صندلی نشست.

به غبار مرطوبی که بر محل انگشتان پا روی کفشش نشسته بود و می کوشید آن را در طرح لرزان قالی ادغام کند خیره شد و گفت: همسر نامه های منو می خونه.

خوب، تو باید این کار رو واسه ش ممنوع کنی.

مارگو، تو نمی فهمی... همیشه همین طور بوده این یه جور عادت یا لذته. گاهی پیش از اون که نامه ها رو بخونم اونارو گم می کنه. این همه نامه های جالب می شد فرستاد. چطور تونستی این کار رو بکنی. نمی دونم حالا چی کار میکنه؟ اگه معجزه ای اتفاق بیفته. فقط همین یه دفعه... شاید سرگرم انجام کاری باشه... شاید... اما نه!

خوب، وقتی اومد خودتو نشون نده... من تنها می رم تو راهرو و اونو می بینم.

البینوس که عجوزه ی مستی را که انگار قرن ها قبل دیده بود به طور مبهم به یاد می آورد پرسید: کی؟ چه وقتی؟

چه وقت؟ بگمانم هر لحظه. اون حالا نشانی منو داره. مگه نه؟

البینوس هنوز سر در نمی آورد.

سر آخر با صدای بریده گفت: اوه منظورت اینه که، چه قدر احمقی مارگو. باور کن. به هر حال این اتفاق نمی افته. هر چیز دیگه ای ممکنه اما این نه.

مارگو فکر کرد : چه بهتر! و ناگهان حس کرد که خیلی سرزنده است. وقتی نامه را می نوشت داستان را جور دیگری پیش بینی می کرد : او از نشان دادن نامه به همسرش خودداری می کرد. همسرش از کوره در می رفت، پایش را به زمین می کوفت و غش می کرد. به این ترتیب نخستین تردیدها شکل می گرفت و راه هموار می شد. اما حالا اقبال یاور او شده بود تا با یک ضربه راه گشوده شود. کتاب را رها کرد تا به زمین بلغزد و همان طور که به چهره ی دژم و درهم او نگاه می کرد، لبخند زد. فکر کرد حالا دیگر وقت عمل فرا رسیده است.

مارگو تنش را کش و قوس داد، از خارش مطبوعی که در بدن لاغر و باریکش دویده بود آگاه بود. خیره به سقف نگریست و گفت : بیا این جا.

چشم هایش را بست و گفت : منو ببوس، باعث تسلی خاطرت می شم.

9

غرب برلین، صبحی در ماه مه. مردانی که کلاه سفید به سر داشتند در حال نظافت خیابان بودند. این ها کی هستند که پوتین های چرم گشاد کهنه شان را توی راه اب می اندازند؟ چلچله ها لای برگ های پایتال غوغا به راه انداخته بودند. ماشین واگن دار برقی مخصوص حمل شیر با چرخ های چربش آرام و ملایم به پیش می رفت. خورشید، از خلال پنجره ی شیروانی سقف شیب داری که با اجر سبز فرش شده بود، می درخشید. هوای جوان تازه هنوز با جنجال ترافیک دور دست الوده نشده بود : به آرامی صداها را در خود جذب می کرد و ان ها را بسان چیزی ظریف و قیمتی حفظ می کرد. در باغ های جلوی خانه سوسن پارسی شکفته بود و با وجود سردی اوایل صبح پروانه های سفید گویی که در باغی روستایی باشند، از این سو به آن سو می پریدند همه این عناصر وقتی البینوس از منزلی که شب را در آن گذرانده بود خارج می شد، او را احاطه کرده بودند.

از وجود نوعی ناراحتی مبهم در درونش آگاه بود. گرسنه بود، خودش را اصلاح نکرده بود و حمام نرفته بود. از تماس پیراهن دیروزی با تنش بیزار بود. کاملاً فرسوده بود تعجبی هم نداشت. این همان شبی بود که سال‌ها در ارزش به سر می‌برد.

وقتی مارگو به هنگام نخستین بوسه‌ی وی بر پشت کرک دارش کتف‌هایش را به هم کشید و خرخر کرد دریافت که درست همان چیزی را که می‌جست یافته است.

چیزی که او می‌خواست سردی معصومیت نبود چون بر پایه‌ی عقاید جسورانه‌اش هر کاری مجاز بود: در این دنیای جدید آزاد، عشق پاک، سخت‌گیرانه و مبتنی بر خودداری چیزی نایاب‌تر از خرس‌های سفید هونولولو بود.

رفتار مارگو آن قدر طبیعی جلوه می‌کرد که گویی او از دیرباز با خواب و خیال‌های البینوس کاملاً‌اشنایی داشت. این‌گونه رفتار هنگام خواب، بسیار حیرت‌انگیز بود. او پس از آن بیرون می‌پرید و به بالا و پایین اتاق می‌خرامید و به قرص نان خشکی که از شام به جا مانده بود دندان می‌زد.

مارگو ناگهان، انگار وسط گفتن جمله‌ای متوقف شده باشد، وقتی لامپ برق به صورت سلول مرده‌ای زرد و پنجره به صورت شب‌خی‌ابی در آمده بود، به خواب رفت.

البرت به طرف حمام رفت، اما فقط چند قطره آب امیخته با زنگار از شیر آن خارج شد. اهی کشید و لیف کثیفی را که داخل لگن بود با دو انگشت بیرون کشید و به تندی پرتاب کرد. صابون لغزنده لزوج صورتی را برداشت و فکر کرد که باید آداب نظافت را به مارگو بیاموزد. لباسش را در همان حال که دندان‌هایش به هم می‌خور پوشید و لحاف را روی مارگو که به اسودگی خوابیده بود پهن کرد. موهای گرم و درهم او را بوسید و با مداد یادداشتی روی میز برایش نوشت و اهسته بیرون رفت.

بعد، وقتی که در افتاب ملایم قدم می‌زد به یاد آورد آن چه بی‌صبرانه منتظرش بود اینک به وقوع پیوسته است. وقتی دوباره خانه‌ای را که آن همه سال با الیزابت در آن زندگی کرده بود دید، وقتی وارد اسانسوری شد که هشت سال قبل همراه پرستار که بچه‌اش را بغل کرده بود و همسر رنگ‌پریده‌اش غرق در خوشبختی با آن بالا رفته بودند؛ وقتی در برابر دری ایستاد که اسم فاضلان‌اش باشکوه بر فراز آن می‌درخشید، تقریباً حاضر بود از تکرار آن چه شب قبل بر او گذشته بود توبه کند، تنها اگر معجزه‌ای به وقوع می‌پیوست! مطمئن بود اگر الیزابت نامه را نخوانده باشد می‌تواند غیبت خود را به شکلی

توجه کند. می توانست بگوید محض تفنن در منزل هنرمندی ژاپنی که یک بار جهت صرف شام به منزل آنها آمده بود به کشیدن تریاک پرداخته است این داستان می توانست کاملاً قابل قبول باشد.

اما حالا باید در را باز می کرد و به درون می رفت و می دید...چه چیزی در انتظارش بود؟...

ایا بهتر نبود که اصلاً داخل خانه نمی شد و همه چیز را همان طور که بود ترک می کرد، رها می کرد و ناپدید می شد؟

ناگهان به یاد آورد که حتی در حین جنگ به خودش عادت داده بود وقتی از سنگر خارج می شد بیش از حد قوز نکند.

در راهرو بی حرکت گوش ایستاد. هیچ صدایی نمی آمد. معمولاً در همچو ساعتی از صبح اپارتمان بسیار شلوغ بود. از جایی صدای ریزش آب می آمد، پرستار با صدای بلند داشت با ایرما حرف می زد، خدمتکار در اتاق پذیرایی ظروف چینی را به صدا در می آورد... اما حالا هیچ صدای صحبتی نمی آمد. در گوشه ای چتر الیزابت دیده می شد. سعی کرد با دیدن آن به خودش تسکین دهد. به یکباره در همان حال که آن جا ایستاده بود، فریاد بدون روپوش در راهرو ظاهر شد و به او خیره گشت، سپس با ناراحتی شدید گفت: اوه، اقا، اونا همه شون دیشب رفتند.

البینوس بدون آن که نگاهش کند پرسید: کجا؟

همه چیز را تعریف کرد. بدون دلیل تند و بلند حرف می زد. بعد همان طور که کلاه و عصای او را می گرفت، به گریه افتاد.

با لحنی گرفته گفت: کمی قهوه میل دارید؟

بی نظمی اتاق خواب گویا بود. لباس منزل همسرش روی تخت افتاده بود. یکی از کتوهای قفسه لباس از جا درآمده بود. تصویر کوچک پدر زن متوفی او از روی میز ناپدید شده بود. گوشه ی قالی برگشته بود. البینوس آن را برگرداند و به آرامی به اتاق مطالعه رفت. چند نامه ی گشوده روی میز تحریر بود. اه، آن نامه همان جا بود، چه دست خط کودکانه ای؟ و چه املای بدی، املای بد! دعوت به نهار از درایر، چه جالب. نامه ای کوتاه از رکس و قبض دندانپزشک، بسیار عالی.

دو ساعت بعد پل آمد. صورت خود را بسیار بد اصلاح کرده بود. ضربداری که روی گونه ی چاق او دیده می شد، یک جور چسب زخم سیاه رنگ بود.

همان طور که راه می رفت گفت: اومدم یه چیزایی بردارم.

البینوس که پول خرد در جیب هایش صدا می کرد، دنبالش رفت. در سکوت نگاه کرد که چه طور او و فریدا با شتاب؛ انگار می خواهند با عجله به قطار برسند، دارند چمدان می بندند.

البینوس به کنایه گفت: چتر یادت نره.

سپس باز به دنبالش رفت و بسته بندی در اتاق پرستار ادامه یافت. در اتاق خواب بچه یک چمدان آماده بود. ان را برداشتند.

البینوس زمزمه کرد: پل، فقط یه حرف دارم. و گلویش را صاف کرد و به اتاق مطالعه رفت. پل وارد شد و کنار پنجره ایستاد.

البینوس گفت: این یه تراژدییه.

سرانجام پل که از پنجره به بیرون خیره شده بود گفت: بزار یه چیزی بهت بگم. اگه الیزابت از این مصیبت جان سالم به در بیره، خیلی شانس آوردیم. اون...

پل به گریه افتاد. ضربدر سیاهی که روی گونه اش بود بالا و پایین می رفت.

الیزابت با این پیش آمد بیشتر شبیه یه مرده شده. تو باید... تو در واقع... یک رذل هستی، اقا، یک رذل به تمام معنی.

البینوس که می کوشید لبخند بزند گفت: فکر نمی کنی خیلی بی ادب شدی؟

پل که برای بار نخست به شوهر خواهرش نگاه می کرد، فریاد زد: وحشتناکه. از کجا بلندش کردی؟ چطور این روسپی جرات کرد به تو نامه بنویسه؟

البینوس لب هایش را تر کرد و گفت: اهسته تر حرف بزن. اهسته تر.

پل باز هم بلندتر داد زد: له ات می کنم، اگه نکردم خودمو دار می زنم.

البینوس گفت : فریدا رو یادت باشه. اون داره همه چیزو می شنفه.

پل کوشید یقه ی کت او را بگیرد. گفت : چه جوابی داری؟

البینوس با خنده ی زهر الود ضربه ای به دستش زد.

اهسته گفت : اجازه نمی دم تحقیرم کنی. همه ی این ماجراها به شدت ناراحتم کرده. نمی تونی درک

کنی که این یه جور سوء تفاهم اشکاره؟ فرض کن...

پل غرید : داری دروغ می گی (و صندلی را به کف اتاق کوبید) نابکار! من همین الان خودم دیدمش. یه

فاحشه ی کوچیکه که جاش تو ندامتگاهه. می دونم دروغ می گی. این فقط یه جور سوء تفاهم نیست،

بلکه یه جور...

البینوس با صدایی که به زحمت قابل شنیدن بود حرفش را برید : بسه دیگه.

یک کامیون گذشت و شیشه های پنجره به صدا افتاد.

پل با لحنی غمناک که به صورتی نامنتظره آرام بود گفت : او، البرت، کی فکرشو می کرد...؟

او بیرون رفت. فریدا صورتش را در سجاف پیرهنش پنهان کرده بود و می گریست. کسی آمد و بسته

های لباس را برد، بعد سکوت بر همه جا حاکم شد.

10

ان روز غروب البینوس چمدانش را بست و به خانه ی مارگو رفت.

مشکل می شد فریدا را قانع کرد که در یک خانه ی خالی بماند. سرانجام وقتی البینوس پیشنهاد کرد که

می تواند با مرد جوانی که مورد علاقه اش بود - یک گروهبان پلیس لایق - در اتاق بچه اقامت کنند،

توافق کرد که بماند.

اگر کسی زنگ می زد او باید جواب می داد که البینوس به همراه خانواده اش به صورت غیرمنتظره به ایتالیا رفته اند.

مارگو او را به سردی پذیرفت. ان روز صبح مرد چاق خشمگینی که می گفت دنبال شوهر خواهرش می گردد او را از خواب بیدار کرده بود. نام او را برده بود. اشپز که زن خیلی قوی هیکلی بود، به شکر خدا، بیرونش کرده بود.

به چمدان البینوس نگاهی انداخت و گفت : توی این اپارتمان فقط به اندازه ی یک نفر جا هست.

البینوس با بیچارگی زمزمه کرد : اوه، خواهش می کنم.

مارگو با روپوش ابریشمی قرمزی که به دورش پیچیده بود به طرف بالا و پایین اتاق راه می رفت، دست راستش را زیر بغل چپ زده بود و به سیگارش پک های عمیقی می زد : به هر حال مسائل زیادی هست که باید در موردشان حرف بزنیم. من اصلا خوشم نیامد به فضولی های فامیل های احمق تو توجه کنم. موهای سیاهش بر ابروان ریخته و شبیه یک کولی شده بود.

مارگو پس از صرف چای به راه افتاد که برود یک گرامافون بخرد. آخر چرا گرامافون؟ ان هم در این روز ...

البینوس که اشکارا خسته بود و سردرد شدیدی داشت روی دیوان زشت اتاق پذیرایی دراز کشید و فکر کرد : ماجرای بی اندازه فاجعه امیز بوقوع پیوسته و من کاملا آرام هستم. اون هنوز همسرم است و من دوستش دارم. اگه از دست من بمیره باید خودمو نابود کنم. موندم که اونا چطوری نقل مکان به اپارتمان پل رو اونم با عجله و هول هولکی برای ایرما توجیه کردن؟

ان طور که فریدا شرح می داد حالش را به هم می زد : خانم هی جیغ زد و هی جیغ زد... خیلی عجیب بود. چون الیزابت هیچ گاه در زندگی اش صدایش را بلند نکرده بود.

روز بعد که مارگو بیرون رفته بود تا صفحه بخرد، نامه ای طولانی نوشت. طی ان به همسرش صمیمانه لیکن با سبکی بسیار پر اب و تاب اطمینان بخشید که علیرغم گریز کوتاهش که به خوشبختی خانواده مثل دیوانه ای که با چاقویش تابلویی را می درید، اسیب رسانیده بود مثل سابق نزد او عزیز است .

گریه کرد. به دقت گوش کرد مبدا مارگو از راه برسد، و همان طور که هق هق گریه امانش نمی داد با خود حرف می زد. از همسرش تقاضای بخشش کرد، اما در نامه هیچ اشاره ای به این نکرد که چه وقت حاضر است معشوقه ی خود را رها کند .

جوابی به نامه اش دریافت نکرد.

سپس پی برد اگر قصد ازار بیش تر خود را ندارد باید خاطره ی خانواده اش را از یاد بزداید و خود را بی پروا به عواطف نیرومند و بیمار گونه ای که عشق شاد مارگو در او به بار آورده بود، بسپارد.

مارگو به نوبه ی خود همیشه آماده بود تا به عشق او پاسخ دهد؟ این کار مایه ی شادابی او بود. بازیگوش و بی خیال بود. دکتر دو سال قبل به او گفته بود که نمی تواند ابستن شود - او این نکته را چون موهبت و برکت می دانست.

البینوس به او اموخت که برخلاف گذشته که فقط دست ها و گردنش را می شست، هر روز حمام کند : ناخن هایش حالا همیشه تمیز بودند و با رنگ قرمز براق ناخن های دست و پایش را لاک می زد.

البینوس به تدریج جاذبه های تازه ای در او یافت - چیزهای جالب کوچکی که اگر در هر دختر دیگری به آن بر می خورد، به دیده ی او خشن و مبتذل جلوه می کرد.

خطوط کودکانه بدنش، بی شرمی او، خمار شدن تدریجی چشم هایش (گویی مثل چراغ های تئاتر اهسته خاموش می شدند) او را آن طور دیوانه می کردند که آخرین بقایای شرمی که همسر والا و نازنینش به هنگام معاشقه از او می طلبید، رنگ می باخت.

از ترس دیدن اشنایان به ندرت از خانه خارج می شد. با بی میلی تنها به هنگام صبح به مارگو اجازه می داد به دنبال شکار ماجراجویانه ی خود در پی خرید جوراب و زیرپوش ابریشمی برود.

از فقدان حس کنجکاوی او در شگفت بود. هیچ وقت از البینوس درباره ی گذشته ی زندگی اش نمی پرسید. گاهی می کوشید او را به گذشته اش علاقه مند کند،

به او درباره ی کودکی اش، مادرش که به صورت مبهم به یاد می آورد و پدرش - که یکی از ملاکان اصیل روستایی بود و اسب ها، جو و غلاتش را بسیار دوست داشت، و بسیار ناگهانی - حین حمله ی

خنده ی شدیدی که به هنگام شنیدن داستان خلاف اخلاقی که یک مهمان تعریف می کرد، مرده بود - مطالبی گفته بود.

مارگو پرسیده بود : ان داستان چی بود؟ برایم تعریف کن. اما او داستان را از یاد برده بود. از علایق نخستین خود به نقاشی، آثارش و کشف هایش با او سخن به میان آورده بود .

برایش گفت که چطور می توان یک تابلو را به کمک سیر له شده و رزین بازسازی کرد. این ها لایه ی جلای قدیمی را پودر می کردند و ان وقت با یک تکه پارچه ی فلانل مرطوب اغشته به ترابانتین تیرگی یا زشتی تابلویی که بر ان دوبار نقاشی کرده بودند از بین می رفت و زیبایی نخستین ان پدیدار می شد.

مارگو فقط خیلی دلش می خواست بداند قیمت چنان تابلویی چه قدر است.

درباره ی جنگ و لجن مرطوب سنگرها حرف زد و مارگو پرسید چرا با وجودی که ثروتمند بوده، زرنگی به خرج نداده تا پشت جبهه بماند.

البینوس نوازشش کرد و گفت : چه دلبر با نمکی هستی تو!

غروب ها حوصله ی مارگو سر می رفت. سینما، رستوران های تر و تمیز و موسیقی سیاهان را دوست داشت.

گفت : به همه ی اینا می رسی. فقط بزار اوضاع من مرتب بشه. من نقشه های زیادی دارم... ما به زودی کنار دریا هم می ریم.

به اتاق پذیرایی اش نگریست و در شگفت بود از این که او، کسی که همیشه فخر می فروخت که بد سلیقگی را نمی تواند تحمل کند چگونه می تواند این تالار وحشت را تحمل کند. فکر کرد، در پرتو عواطفش همه چیز زیبا شده است.

گفت : ما واقعا ترتیب همه چیز را خوب و قشنگ دادیم. مگه نه، دلبرکم؟

مارگو با فروتنی پذیرفت. می دانست که همه ی این ها موقتی است : خاطره ی اپارتمان پر تجملی که او داشت در ذهنش بود اما البته دلیلی برای عجله نمی دید.

یک روز جولای که مارگو پیاده از نزد خیاطش بر می گشت، تقریباً در نزدیکی خانه کسی دست او را درست در بالای ارنج از پشت گرفت، برگشت. برادرش، اتو، بود. با نارضایتی لبخند می زد. به فاصله ی کوتاهی دو نفر از دوستان او ایستاده بودند و آن ها نیز لبخند می زدند.

گفت : خوشحالم که می بینمت. خواهری، ازت انتظار نداشتیم که کس و کارتو فراموش کنی .

مارگو چشم هایش را بست و گفت : بزار برم.

اتو دست هایش را به کمر زد و با برانداز او از سر تا پا گفت : چه قدر قشنگ شدی، واقعا درست مثل یک خانوم جوان!

مارگو برگشت و به راهش ادامه داد. اما او دوباره بازویش را گرفت و فشار داد. فریادی اهسته بر آورد : او...وه! مثل زمانی که کودکی بیش نبود.

اتو گفت : ببین. این سومین روزیه که مراقب تو هستم. می دونم کجا زندگی می کنی. اما بهتره کمی ان طرف تر برویم.

مارگو که سعی می کرد بازویش را خلاص کند گفت : بزار برم. یک رهگذر که منتظر تماشای جار و جنجال بود ایستاد. خانه در همان نزدیکی بود. ممکن بود الینوس از پنجره به بیرون نگاه کند. اسباب زحمت می شد.

تسلیم فشار او شد. او مارگو را به کنجی برد. دو نفر دیگر کاسپار و کورت که زیر چشمی نگاه می کردند و بازوهایش را تاب می دادند، دنبالشان راه افتادند.

او که با بی زاری به کلاه چرب برادرش و سیگاری که پشت گوشش گذاشته بود نگاه می کرد پرسید : چی می خوای؟

با سرش به طرفی اشاره کرد : بریم داخل کافه ای که اونجاس.

فریاد زد : نه

اما آن دو نفر دیگر نزدیک شدند و با غرولند او را به طرف در بردند. به تدریج داشت می رنجید. توی کافه چند مرد داشتند با صدای بلند پارس مانند درباره ی انتخابات آینده بحث می کردند.

اتو گفت : بیا این گوشه بشینیم .

ان ها نشستند. مارگو به روشنی و با گونه ای حیرت به یاد آورد که زمانی همه ی ان ها با هم به گشت و تفرج در حومه ی شهر می رفتند _ او، اتو و این دو جوان سیاه سوخته. ان ها به او شنا کردن یاد دادند _ کورت لنگری بر بازویش و اژدهایی بر سینه اش خالکوبی کرده بود، ان ها روی ساحل دراز کشیده و به روی هم تکه های ماسه ی مخملی می پاشیدند و همین که او دراز می کشید با کف دست به لباس شنای خیس او می کوفتند.

چقدر شادمانه بود، با ان جمعیت پر نشاط، اشغال و تکه پاره های کاغذ که همه جا ریخته بود و کاسپار که با بدن عضلانی و موهای بور دست هایش را تکان می داد و مثل اردک فریاد می زد : اب خنکه، خنک!

او هنگام شنا دهانش را زیر اب می برد و مثل یک سگ ابی صدا در می آورد . کاسپار وقتی از اب خارج می شد اولین کاری که می کرد این بود که موهایش را به سمت عقب شانه می کرد و کلاش را به دقت بر سر می گذاشت. به یاد آورد که چطور با هم توپ بازی می کردند و بعد او دراز می کشید و انها تمام بدنش را غیر از صورت با ماسه می پوشاندند و روی ان صلیبی از ماسه درست می کردند.

وقتی چهار جام لب طلایی مملو از ابجوی کم الکل روی میز گذاشتند، اتو گفت : ببین حالا، اگه یه رفیق ثروتمند پیدا کردی دلیل نمی شه از کس و کارت خجالت بکشی. برعکس تو باید به فکر ما باشی.

یک جرعه نوشید، دوستانش نیز همان کار را کردند. هر دوی ان ها با خصومتی توهین امیز به مارگو نگاه می کردند.

مارگو با تحقیر گفت : تو نمی فهمی داری چی می گی. موضوع با چیزی که تو فکر می کنی فرق داره. در واقع ما با هم نامزد هستیم.

هر سه نفرشان زدند زیر خنده. مارگو ان چنان به خشم آمد که رویش را برگرداند و خود را با بستن قفل کیفش سرگرم کرد. اتو ان را از دستش گرفت و باز کرد. درون ان یک جعبه پودر، چند کلید، یک دستمال کوچک و سه و نیم مارک _ که برداشت _ پیدا کرد.

اعلام کرد : واسه ابجو کافیه.

و سپس تعظیم کوتاهی کرد و کیف را جلویش گذاشت. باز هم سفارش دادند. مارگو به زحمت باز هم قدری نوشید. از ابجو بی زار بود، اما نمی خواست آن ها سهم او را بخورند.

طره ی دو قلوی موهایش را روی گیج گاه مرتب کرد و پرسید : حالا می شه برم؟

اتو با تعجبی ساختگی گفت : چی؟ یعنی دوست نداری با برادر و دوستات بشینی؟ عزیزم، خیلی عوض شدی. اما ما هنوز به اصل مطلب نرسیدیم.

شما پولمو دزدیدید و من می خوام برم.

باز هم آنها غرولند کردند و باز هم او احساس ترس کرد.

اتو با لحن زشتی گفت : اصلا دزدی نیس. این پول مال تو نیس، بلکه پول کسی ست که اونو از رنج و زحمت طبقه ی کارگر به چنگ آورده. بنابراین بهتره اسم دزدی رو نیاری. تو...

خودش را جمع و جور کرد و با لحن آرام تری ادامه داد : گوش کن. یه خورده پول از دوستت واسه ی خانواده مون بگیر. پنجاه تا کافیه. فهمیدی؟

و اگه این کارو نکنم چی؟

اتو به آرامی گفت : اون وقت انتقام بدی می گیرم. اوه، ما همه چیزو درباره ی تو می دونیم. که نامزد هستی؟ داستان خوبیه.

مارگو ناگهان لبخند زد و مژگانش را پایین آورد زمزمه کرد : باشه. من این کارو میکنم. تمومه؟ می تونم برم؟

دختر خوب. چه عجله ای هس. به علاوه، باید کمی بیش تر همدیگرو ببینیم. چه طوره یه روز با هم بریم کنار دریاچه، ها؟

رو به دوستانش کرد و گفت : یاد اون روزا بخیر! اما اون نباید این قدر خودشو بگیره، بله؟

اما مارگو از جا بلند شده بود و داشت ایستاده جام خود را تا ته سر می کشید.

اتو گفت : فردا ظهر همون جا می بینمت، و ان وقت تمام روز رو با هم می مونیم، باشه؟

مارگو با زیرکی گفت : باشه. با همه دست داد و رفت.

به خانه برگشت و وقتی البینوس روزنامه را زمین گذاشت و به ملاقات او رفت، تلو تلو خورد و وانمود کرد دارد از حال می رود. نمایش خوبی نبود، اما کار خودش را کرد. (البینوس خیلی ترسیده بود. او را روی دیوان گذاشت تا راحت باشد و برایش قدری آب برد.)

موهایش را نوازش کرد و پی در پی گفت : موضوع چیه؟ به من بگو.

مارگو ناله کرد : حالا فعلا راحتم بزار.

البینوس یک قلپ آب خورد و بلافاصله بدترین تصور به ذهنش راه یافت : لابد مارگو به او خیانت کرده بود.

به سرعت فکر کرد : خوب، در این صورت می کشمش. با صدای بلند و خیلی آرام تکرار کرد : مارگو چی شده؟

با صدای ضعیفی ناله کرد : من فریبتم دادم.

البینوس فکر کرد : پس باید بکشمش.

من بدجوری فریبتم دادم البرت، اول ان که پدرم یه هنرمند نیست. قبلا یه قفل ساز بوده و حالا یه باربره. مادرم نرده ی پلکان ها رو تمیز می کنه و برادرم یه کارگر عادیه. دوره ی بچگی من خیلی سخت گذشت. منو شلاق می زدن، شکنجه می کردن.

اول خیالش خیلی راحت شد و بعد موجی از ترحم وجودش را پر کرد.

نه، منو نبوس. تو باید همه چیزو بدونی. من از خونه فرار کردم. به عنوان مدل نقاشی کار کردم و پول در آوردم. یه پیرزن نابکار از من بهره کشی کرد. بعد یه ماجرای عشقی داشتم. اونم مثل تو متاهل بود و همسرش راضی به طلاق نمی شد. به خاطر همین ترکش کردم. چون درسته که دیوونه وار دوستش داشتم اما نمی تونستم قبول کنم که فقط معشوقه ش باشم. بعد یه بانک دار پیر افت جونم شد. اون همه ی ثروتشو به من پیشنهاد کرد و من. البته قبول نکردم. اونم قلبش شکست و مرد. بعد تو ارگوس، یه کاری پیدا کردم.

البینوس که اتفاقا خیلی وقت بود که می دانست نخستین عاشق او نبوده است، زمزمه کرد : اوه، بیچاره، بیچاره قند عسل! کوچولوی زخم خورده ی من.

مارگو همان طور که اشک می ریخت لبخند زد و پرسید : راستی، تحقیرم نمی کنی؟ (و واقعا کار دشواری بود، چون اصلا اشکی وجود نداشت که حین ریزش ان لبخند بزند.) خیلی خوشحالم که تحقیرم نمی کنی، حالا بزار بدترین بخش داستانو بگم : برادرم فهمیده من کجا زندگی می کنم. امروز دیدمش و از من تقاضای پول کرد، داره سعی می کنه از من حق السکوت بگیره. فکر می کنم، به این دلیل که حدس می زنه تو از گذشته ی من چیزی نمی دونی. وقتی دیدمش فکر کردم چه ننگیه که همچه برادری داشته باشم و وقتی فکر کردم که پاپی کوچولوی عزیزم که به من اعتماد داره، هیچ شناختی از خانواده م نداره، می دونی که من بابت اونا خیلی سر افکنده ام و چون راستش رو هم به تو نگفته بودم...

البینوس او را در میان بازوانش گرفت و به این سو و آن سو تاب داد. اگر می دانست چگونه لالایی بخواند حتما این کار را می کرد. مارگو داشت اهسته می خندید .

پرسید : چه کار باید بکنیم؟ می ترسم بزارم تنها بیرون بری. به پلیس خبر بدیم؟

مارگو با تاکید زیاد گفت : نه، این کار لازم نیست .

11

فردای آن روز وقتی او بیرون می رفت، البینوس برای بار اول همراهی اش کرد. مارگو می خواست تعدادی پیراهن نازک و چند دست لباس شنا و چندین پوند کرم بخرد تا بتواند با استفاده از آن ها خودش را در برابر افتاب برنزه کند. سولفی، میعاد گاهی در کنار دریای ادریاتیک، محلی که البینوس برای نخستین سفرشان برگزیده بود، مکانی گرم و بسیار خوش منظره بود .

مارگو وقتی داشتند سوار تاکسی می شدند برادرش را دید که آن سوی خیابان ایستاده بود، اما او را به البینوس نشان نداد.

برای البینوس، این که با مارگو در انتظار عموم ظاهر شود اسباب ناراحتی بود. نمی توانست با وضع جدید خود به اسانی بسازد. وقتی برگشتند اتو رفته بود. مارگو به درستی حدس زد که او بسیار رنجیده است و اینک کار ناسنجیده ای خواهد کرد.

دو روز قبل از عزیمت، البینوس پشت میز تحریری که بسیار نامناسب بود نشسته بود و داشت یک نامه ی تجاری می نوشت و مارگو در اتاق مجاور وسایل را در چمدان براق و نو می چید. البینوس صدای خش خش کاغذ و نغمه ی کوتاهی را که او با صدای اهسته و با دهان بسته برای خودش زمزمه می کرد، می شنید.

فکر کرد: چه قدر عجیبه. اگه شب عید به من می گفتند ظرف چند ماه زندگی ام به طور کامل تغییر می کنه...

در اتاق مجاور چیزی از دست مارگو افتاد. زمزمه اش یک آن خاموش شد و سپس دوباره به نرمی از سر گرفته شد.

شش ماه پیش من شوهری نمونه بودم. اما سرنوشت چقدر سریع کارش را کرد. خیلی از مردها در عین خیانت های کوچک زندگی خانوادگی شادی دارند. اما در مورد من همه چیز یکهو خراب شد. چرا؟ من اینجا نشسته ام و به روشنی و معصومانه فکر می کنم. اما در واقع زمین لرزه ای با شدت تمام در شرف پیدایش است و خدا می داند سرانجام کار چه خواهد بود...

ناگهان زنگ به صدا در آمد و از سه در خانه البینوس، مارگو و اشپز همزمان به راهرو دویدند.

مارگو نجوا کرد: خیلی مواظب باش. مطمئنم که خودشه.

و متقابلا زمزمه کرد: برگرد به اتاقت. باهات درست برخورد می کنم.

در را باز کرد. دختری از مغازه ی کلاه فروشی آمده بود. هنوز او نرفته بود که دوباره زنگ به صدا در آمد.

دوباره در را باز کرد، در برابرش جوانی با صورت نتراشیده مثل کودکان عقب مانده ایستاده بود که در عین حال شباهت زیادی به مارگو داشت، چشم های سیاه، موهای صاف، و بینی مستقیم با نوک کمی رو به بالا. لباس رسمی پوشیده بود و انتهای کرواتش را لای پیراهنش بین دگمه ها فرو کرده بود.

البینوس پرسید : چی می خوای؟

اتو سرفه کرد و با خشونت صدایی که از اعتماد به نفس سرچشمه می گرفت گفت : من باید در مورد خواهرم با شما حرف بزنم. من برادر مارگو هستم. ممکنه بدونم چرا مخصوصا با من باید حرف بزنی.

اتو با لحن سوالی پرسید : شما آقای... هستید؟ آقای...؟

البینوس که خیالش از این بابت که پسرک او را نمی شناخت راحت شده بود، گفت : شیفر میلر.

خوب آقای شیفر میلر. من تصادفی شما رو با خواهرم دیدم. از این جهت فکر کردم شاید علاقه مند باشید. اگه من... اگه ما...

البته، اما چرا دم در؟ لطفا بفرمایید تو.

او داخل آمد و مجددا سرفه کرد.

آقای شیفر میلر، چیزی که می خوام بگم اینه که خواهرم جوان و بی تجربه س _ مادر از وقتی که مارگو کوچولوی ما خونه رو ترک کرده، حتا یه شب نخوابیده، می دونید، اون فقط شانزده سالشه _ اگر گفته سنش بیشتره حرفشو باور نکنید. اجازه بدید بگم که ما ادمای نجیبی هستیم. پدرم یه کهنه سربازه. این یک وضع خیلی خیلی ناجوریه، نمی دونم چه طور میشه جبرانش کرد.

اتو که دلیرتر شده بود به تدریج داشت حرف های خودش را باور می کرد.

با هیجانی فزاینده ادامه داد : واقعا نمی دونم، تصور کنید آقای شیفر میلر، اگه یه خواهر محبوب و معصوم داشتید که کسی اونو قر می زد...

البینوس حرفش را قطع کرد : حالا گوش کن پسر خوب، فکر می کنم اشتباهی شده باشه. نامزدم به من گفت که خانواده اش اگه به نحوی از شرش خلاص بشن، خیلی هم خوشحال می شن.

اتو که پشت سر هم پلک می زد گفت : اوه، نه، شما نمی خواین باهاش ازدواج کنین. وقتی مردی می خواد با دختر محترمی ازدواج کنه، با خانواده اش در این باره حرف می زنه _ البته کمی با دقت بیشتر و کمی با غرور کم تر، اقای شیفر میلر!

البته البینوس با کنجکاوی به اتو نگریست. اندیشید که این جانور تا حدودی درست حرف می زند. چون او به همان اندازه که پل می بایست نگران خواهرش می شد حق داشت درباره ی رفاه خواهرش خود را مسئول بدانند. در واقع در این گفتگو در مقایسه با صحبت تهدید آمیزی که دو ماه قبل داشتند رنگ لطیفی از شعر وجود داشت و اینک می اندیشید خیلی خوب است که می تواند توی زمین خودش باز کند و از این واقعیت که اتو _ برادر یا غیر برادر _ اشکارا خالی بند و قلدری بیش نبود، بهره گیرد.

خیلی سرد و مصمم و در واقع کاملا پدرانگه گفت : بهتر است، بس کنی. می دونم موضوع چیه. اما به تو هیچ ربطی نداره. حالا، لطفا برو.

اتو با اخم گفت : اوه، راستی، باشه.

ساکت بود. کلاهش را در دست مجاله کرده بود و داشت به زمین نگاه می کرد. بعد تصمیم گرفت راه دیگری را امتحان کند.

شما می تونستید قبل از انجام کار یه مبلغ قابل قبولی رو بابتش می دادید، اقای شیفر میلر. خواهر کوچولوی من اونو که شما فکر می کنید نیست. گفتم که موجود معصومیه. اما این فقط یه جور همدردی برادر گونه ست. شما بیش از حد به حدس خودتون اعتماد دارین، اقای شیفر میلر. خیلی مسخره اس که می گین اون نامزدتونه. از این حرف خنده م می گیره. حالا باید یکی دو چیز و بگم...

البینوس با چهره ی برافروخته پاسخ داد : خیلی داری تند می ری، اون خودش همه چیز رو به من گفت. بچه ی بدبختیه که خانواده ش ولش کردن. لطفا، همین حالا برو. و البینوس در را باز کرد.

اتو ناشیانه گفت : پشیمون می شی.

البینوس (اگر بشود این طور گفت، آخرین ضربه ی حساس را برای کسب پیروزی وارد کرد) : برو،
وگرنه با اردنگی بیرون می کنم.

اتو خیلی اهسته عقب نشینی کرد.

از ان جا البینوس (با توجه به ان که لذاذ زندگی را چشیده بود) از موهبت حساسیت نا چیزی که
خاص موقعیت اعیان است بهره مند بود، ناگهان در ذهنش مجسم کرد که زندگی پسرک تا چه اندازه
امیخته با فقر و پلیدی است. از طرفی وقتی مارگو قهر می کرد خیلی شبیه او می شد. قبل از بستن در به
سرعت یک اسکناس ده مارکی جور کرد و ان را در دست اتو چپاند.

در را بست. اتو تنهایی جلو پلکان اسکناس را واری کرد. یک لحظه به فکر فرو رفت و بعد زنگ را زد.
البینوس گفت : چیه، بازم که برگشتی؟

اتو دستش را با پول به طرف او دراز کرد.

با خشم غرید : من انعام تو رو نمی خوام. بهتره اینو به بیکارا بدی. خیلی هاشون همین دوروبرا هستن.

البینوس که به شدت دستپاچه شده بود گفت : اما اگه میشه قبولش کن.

اتو شانه هایش را بالا انداخت.

من صدقه ی ثروتمندارو نمی خوام، ادم ندار بهتره غرورشو حفظ کنه و من...

البینوس داشت می گفت : خوب، منظورم این بود که...

اتو پایش را روی زمین کشید. ناگهان اسکناس را توی جیبش گذاشت و زمزمه کنان از پله ها پایین
رفت. غرور اجتماعی اش حفظ شده بود. حالا می توانست سایر نیازهای انسانی اش را برآورده کند.

فکر کرد : پول خیلی زیادی نیس، اما از هیچی بهتره. به هر حال، این احمق چش قلمبه ی زبون بریده
حالا دیگه ازم حساب می بره.

از همان لحظه ای که الیزابت نامه ی کوتاه مارگو را خوانده بود، زندگی اش تبدیل به یکی از آن معماهای بلند عجیبی شد که در کلاس درسی رویایی حین سرسامی ملال اور برای حل کردن به ادم می دهند. ابتدا حس کرد شوهرش مرده و مردم می خواهند او را بفرینند و بگذارند فکر کند او صرفا آن ها را ترک کرده است.

به یاد می آورد _ در آن غروب بسیار دور _ قبل از رفتن شوهرش پیشانی او را بوسیده بود و او وقتی خم شده بود گفته بود : به هر حال بهتر است لامپرت بچه را ببیند، درست نیست این طوری خودش را بخاراند.

این ها آخرین کلماتی بودند که در زندگی اش بر زبان آورده بود. کلمات خودمانی ساده ای درباره ی لکه ی کبود مختصری که روی گردن ایرما ظاهر شده بود. آن گاه برای همیشه آن ها را ترک کرده بود.

پماد (روی) آن لکه را ظرف چند روز بهبود بخشیده بود، اما هیچ پمادی در دنیا نبود که بتواند مایه ی تسکین خاطر او باشد و خاطره ی پیشانی بلند و سفید او و حالتی که حین خروج از منزل جیب هایش را واری می کرد، را از یادش محو کند.

طی روز های اول آن قدر گریست که خودش از توان غده های اشکی چشم هایش به شگفت آمد. ایا دانشمندان می دانند چه قدر آب شور از چشم های ادم می تواند جاری شود؛ و به یاد آورد که یک روز تابستان در سواحل ایتالیا داشتند بچه را در تشتی که با آب دریا پر شده بود می شستند _ او، می شد یک تشت خیلی بزرگتر را با اشک های او پر کرد و یک نره گول در حال تقلا را در آن شست.

از برخی جهات ترک ایرما از جانب او برایش وحشتناک تر بود تا دوری گزیدن او از خودش، شاید الینوس تلاش می کرد دخترش را بدزد. ایا بهتر نبود از روی احتیاط او را هوراه پرستار به روستا می فرستاد؟ نظر پل همین بود : به او نیز توصیه می کرد آن جا برود.

اما الیزابت نمی توانست البینوس را ببخشد (نه از آن رو که تحقیقش کرده بود، او مغرورتر از آن بود که با این کار احساس زیان کند؛ بلکه از آن رو که خودش را پست کرده بود.) با این حال منتظر ماند. همواره امیدوار بود که شبی طوفان و تندر در گشوده شود و شوهرش رنگ پریده مثل ایلعادر با چشم های کبود، ورم کرده و نمناک و لباس های زنده پاره و اغوش باز وارد شود.

بیش تر روز را در یکی از اتاق ها و گاهی در راهرو می نشست _ در هر مکانی که ابرهای تیره اندوه بر او هجوم می آوردند _ و بر این یا آن نکته ی زندگی زناشویی اش تامل می کرد.

به نظرش می رسید که او همیشه بی وفا بوده است و حالا آن لکه های قرمز، آثار بوسه های قرمز چسبناک را که روی دستمال جیبی شوهرش دیده بود به یاد می آورد و درک می کرد. (مثل موقعی که ادم یک زبان تازه را یاد می گیرد و به خاطر می آورد یک وقتی به صفحه ی کتابی از همان زبان نگاه می کرد و هیچ چیز نمی فهمید .)

پل هر کاری می توانست کرد تا توجه او منحرف کند. هرگز به البینوس اشاره نمی کرد. برخی از عادات همیشگی اش را رها کرد مثل رفتن به حمام ترکی صبح روزهای یکشنبه. برایش مجله و رمان می برد و درباره ی کودکی شان، والدینشان که سال ها پیش مرده بودند و آن برادر مو بورشان _ که موسیقیدان خیالبافی بود _ و در زوم به قتل رسیده بود، حرف می زدند.

یک روز گرم تابستان که به باغ وحش رفته بودند، مشغول تماشای میمون کوچکی بودند که از دست صاحبش فرار کرده و بالای درخت نارونی رفته بود. چهرهی سیاه کوچکش در حلقه ای از پرز های خاکستری از میان برگ های سبز به بیرون نگاه می کرد. سپس می جست و شاخه ها می لرزید و خش خش می کرد و شاخه ای کمی بالاتر تکان می خورد. مربی اش می کوشید او را با سوت زدن های ملایم، تقدیم موزی زرد و بزرگ، و به کمک اینه ای جیبی که نور آن را پی در پی به سویس می تابید، راضی به بازگشت کند.

الیزابت زمزمه کرد: بر نمی گرده. بی فایده س، دیگه هیچ وقت بر نمی گرده .

و به گریه افتاد.

مارگو روی ماسه های سفید طاقباز دراز کشیده بود و بر فراز سرش چیزی نبود جز آسمان ابی و بی انتها. اندام هایش به رنگ عسلی مایل به قهوه ای تند بودند و کمر بند لاستیکی نازک و سفیدش بالباس شنای سیاهش جور در می آمد؛ درست مثل یک پوستر عالی از کنار دریا.

البینوس که در کنار او دراز کشیده بود، گونه اش را به دست تکیه داده و با لذتی بی پایان به جلای روغنی پلک های بسته ی مارگو و دهان تازه بزک کرده اش می نگریست. موهای خیس سیاهش از روی پیشانی گردش به پشت ریخته بود و دانه های ماسه میان گوش های کوچکش برق می زد. اگر کسی به دقت نگاه می کرد می توانست برقی چون رنگین کمان را در گودی شانه های صیقلی قهوه ای رنگش ببیند. آن پوشش چسبان سیاهی که شبیه پوست خوک ابی بود و به تن کرده و به قدری کوتاه بود که به نظر نمی آمد اصلا وجود داشته باشد.

البینوس مشتی ماسه را با حالتی مثل ریزش شن از ساعت شنی رها کرد تا بر گودی شکم او بریزد. مارگو چشم هایش را باز کرد، در برابر نور درخشان سفید مایل به ابی پلک زد و لبخندی بر لب آورد و دوباره چشمانش را بست.

پس از مدتی برخاست. بازوانش را به دور زانوها قلاب کرد و بی حرکت نشست. حالا البینوس می توانست پشت برهنه اش را که برق دانه های ماسه در مسیر ستون مهره های آن نمایان بود، تا کمر ببیند.

البینوس به ملایمت آن ها را پاک کرد. پوستش مثل حریر بود و داغ.

مارگو گفت : خدایا، اسمون امروز چه قدر ابيه.

آسمان به راستی ابی بود : ابی لاجوردی در دور دست ها، ابی روشن به فاصله ای نزدیک تر و ابی الماس گون در آن جا که موج ها با افتاب یکی می شدند. کف ها بر می آمدند، پخش می شدند، از حرکت باز

می ایستادند و سپس پس می نشستند و اینه ی صافی را بر ماسه های خیس بر جا می نهادند که موج بعدی ان را می پوشاند.

مردی پشمالو با شلوارک نارنجی مایل به قرمز کنار اب ایستاده بود و عینکش را پاک می کرد. پسر بچه ی کوچکی با هجوم موج های کف الود به شهر محصورى که با شن ها ساخته بود فریادی از شعف برآورد.

چتر های افتابی و چادر های راه راه مردان شاد و بی خیال به زبان رنگ ان چه را فریاد شناگران به گوش می آورد، باز می گفتند. توپ براق بزرگی از جایی به طرفشان پرتاب شد و با صدای خفه ای بر ماسه ها غلتید. مارگو ان را گرفت، از جا بلند شد و به سویی که از ان آمده بود پرتابش کرد.

اینک البینوس می توانست بدن مارگو را که در زمینه ی شاد ساحل تصویر شده بود ببیند : الگویی که تاکنون ندیده بود. نگاه خیره اش یکسره بر مارگو دوخته شده بود. او با بدنی نازک و افتاب سوخته، گیسوان تیره، بازویی که به طرفی رها شده بود و دستبندی بر ان برق می زد؛ در نظرش چون تصویری با رنگ های بدیع جلوه می کرد که طلعه ی نخستین فصل زندگی جدیدش بود.

مارگو به طرف او که سراپا دراز کشیده و حوله ای بر شانه های قرمز تاول زده اش انداخته بود و حرکات پاهای کوچکش را نظاره می کرد، رفت. روی او خم شد و با یک پوزخند برلینی ضربه ی تند ظریفی بر شلوارک شنایش که حسایی باد کرده بود، نواخت.

فریاد زد : اب دریا خنکه. و میان موج ها دوید و با کفل های رقصان و اغوش باز جلو رفت و وقتی اب به عمق زانوبیش رسید، چهار دست و پا در ان افتاد و همان طور که غل غل در اب نفس می زد و تقلا می کرد و تا کمر میان کف امواج فرو رفته بود به پیش رفت. او هم شلپ شلپ کنان دنبالش کرد. ماگرو که می خندید، و اب دهان می پاشید و موهایش را از برابر چشم هایش کنار می زد، با او مواجه شد. البینوس کوشید در اب غوطه اش بدهد. بعد قوزک پایش را چسبید.

مارگو لگد انداخت و جیغ زد.

زنی انگلیسی که بر صندلی راحتی زیر سایبانی بنفش لمیده بود و مجله ی پانچ می خواند رو به شوهرش (مردی با چهره ی گلگون و کلاه سفید که روی شن ها چمباتمه زده بود) کرد و گفت : به اون مرد المانی که با دخترش بازی می کنه نگاه کن، این قدر تنبل نباش ویلیام. بچه ها را بردار و ببر شنا.

14

سپس با روپوش های ابتنی زرق و برق دار خود از مسیری سنگلاخ که با علف جاروب و گزنه پوشیده شده بود، بالا رفتند. ان سو تر، ویلای کوچکی که اجاره ی گزافی داشت و مانند شکر به سفیدی می درخشید، در میان سرو های تیره دیده می شد، زنجره های زیبای بزرگ روی سنگریزه ها به آرامی راه می رفتند. مارگو سعی کرد ان ها را بگیرد. روی زمین دولا شد و با احتیاط انگشت شست و سبابه اش را از هم گشود، اما اندام های فنر وار زنجره ناگهان کشیده شد، بال های ابی رنگ بادبزی اش به هم خورد و چند متر ان طرف تر پرواز کرد و به محض فرود آمدن در رفت.

در اتاق خنکی که کف ان با چوب های قرمز فرش شده بود و نور لا به لای شیارهای پنجره ی ان گویی در نظر ادم می رقصید و به صورت خطوطی روشن روی پاها می افتاد، پوست سوخته ی مارگو افعی وار، از بدنش داشت جدا می شد و او که چیزی غیر از دمپایی پاشنه بلند به تن نداشت تلق تلق کنان به سوی بالا و پایین اتاق می رفت و هلویی را با ملچ و ملوچ می خورد و نوارهای افتاب بر بدنش خطوط راهی می کشید. به هنگام غروب رقص در کازینو برقرار بود .

دریا کم رنگ تر از آسمان سرخ می شد. نور چراغ های کشتی بخاری که در گذر بود به مانند ایام جشن می درخشید. پروانه ی درشتی به دور چراغی که حبایی به شکل گل سرخ داشت پر و بال می زد و البینوس با مارگو می رقصید. سر اراسته و پیراسته مارگو حتی به شانه ی البینوس هم نمی رسید.

خیلی زود پس از رسیدن به آن جا اشنایان تازه ای یافتند. البینوس وقتی می دید مارگو حین رقصیدن تا چه حد خود را به همراهش می چسباند، حسادت ذلت بار درونش را می خورد به ویژه از آن رو که می دانست مارگو زیر پیراهن نازکش چیزی به تن ندارد. پاهایش آن قدر زیبا برنزه شده بودند که دیگر جوراب نمی پوشید .

گاهی از پیش چشم او ناپدید می شد، آن وقت البینوس برمی خاست و بی قرار، سیگارش را به قوطی آن می کوفت و دنبالش می گشت. سرگردان به اتاقی می رفت که مردم در آن مشغول ورق بازی بودند، به ایوان می رفت و بعد با این تصور ازار دهنده که او دارد فرییش می دهد به جای اولش برمی گشت .

ناگهان مارگو، گویی از میان عدم پدیدار می شد و با لباس موج دار و براقش کنار او می نشست و جامی شراب را یکسره می نوشید .

نگرانی های او تمامی نداشت، با وجود این با حالت عصبی در زیر میز، زانوان برهنه اش را نوازش می کرد، زانوهای او که حین یله دادن او به صندلی و خندیدن -با حالتی کمی نمایشی - به موضوعی نه چندان مضحک که همراه اخیری اش گفته بود، به هم می خورد.

در دفاع از مارگو باید گفت که او تمام توان خود را به کار می گرفت تا به او وفادار بماند. اما علی رغم این که البینوس در عشق ورزی خود بسیار حساس و باملاحظه بود. لیکن رفتار او از عشق چیزی کم داشت، اما کوچک ترین تماس عاشق اول مارگو برایش مصداق همه چیز بود.

بدبختانه یک اتریشی جوان که با اهنگ های رایج در سولفی سرآمد همه ی رقاصان بود، و بازیکن پینگ پونگ تر و فرزی هم به شمار می رفت تا حدودی شبیه میلر بود. بند انگشتان درشتش و چشمان ملایم طعنه امیزش مارگو را به یاد چیزهایی می انداخت که دوست داشت فراموش کند.

یک شب گرم، در فاصله ی بین دو رقص مارگو به همراه او به گوشه ی تاریکی از باغ کازینو رفت. بوی ملایم و رخوت الود درخت انجیر فضا را انباشته بود و امیزه ی مبتذلی از نور ماه و اوای طرب از دور دست، که ساده دلان را به شوق می آورد، برقرار بود.

مارگو سرش را عقب کشید و حریصانه نجوا کرد : درست نیست. و پس از آن مارگو دید اندک توانی را هم که برایش مانده دارد از دست می دهد. اما همین موقع از کنار او فاصله گرفت، در رفت و به ایوان که کاملاً روشن بود شتافت.

این صحنه هرگز تکرار نشد. مارگو به زندگی ای که البینوس برایش فراهم آورده بود علاقه وافر داشت؛ زندگی ای اکنده از شکوه و درخشش فیلم های تراز اول با گل های سرخ ارزان قالب و درختان نخل مواج (چون در فیلم ها همیشه باد می آید) و آن قدر می ترسید همه ی این ها را مفت از دست بدهد که جسارت پذیرفتن هر گونه خطر را از دست داده بود. به راستی تا مدتی از خصلت عمده ی وجودش _ اعتماد به نفس _ بی بهره بود، اما وقتی پاییز به برلین برگشتند، آن را دوباره به چنگ آورد.

وقتی اتاق مناسب هتلی را که در آن اقامت گزیده بودند بررسی کرد، با لحن بی اعتنا گفت : البته خیلی قشنگه، اما البرت مطمئنم که می دونی ما نمی تونیم همیشه این جور زندگی کنیم.

البینوس که لباس شب را به تن می کرد با عجله به او اطمینان داد که در صدد اجاره ی یک آپارتمان است.

مارگو با رنجشی امیخته به خشم و حیرت فکر کرد : راستی پیش خودش فکر می کنه احمقم؟

با صدای بلند گفت : البرت، مثل این که متوجه نیستی. اهی عمیق کشید و چهره اش را با دست ها پوشانید. همان طور که از لای انگشتان به او نگاه می کرد گفت : تو از این که با من می گردی خجالت می کشی؟

البینوس با خوشرویی سعی کرد او را در اغوش بگیرد.

مارگو با ارنجش به تندی او را از خود دور کرد و داد زد : به من دست نزن، من کاملاً می فهمم که همراهی با من توی خیابان باعث نگرانی تو می شه. اگه از بودن با من ناراحتی، ولم کن و پیش لیزی خودت برگرد. کاملاً ازادی.

البینوس با درماندگی التماس کرد : این طوری حرف نزن، دلبرکم .

مارگو خودش را روی دیوان انداخت و به عمد شروع کرد به هق هق گریستن.

البینوس پاچه های شلوارش را بالا کشید و روی زمین زانو زد و به آرامی سعی کرد تا شانه هایش را که با هر تماس دستش عقب می پریدند، لمس کند.

با ملایمت پرسید : تو چی می خوای؟ چیزی که می خوای، چیه، مارگو؟

در میان حق حق گریه گفت : من می خوام تو روز روشن با تو زندگی کنم، توی خونه ی تو و با مردم رابطه داشته باشم ...

البینوس روی پاهایش ایستاد، زانویش را پاک کرد و گفت : بسیار خوب.

مارگو که به آرامی می گریست فکر کرد : و ظرف یه سال با من ازدواج می کنی، مگه این که تا اون موقع برم هالیوود که اگه این طوری شد دیگه برو به جهنم.

البینوس گفت : اگه از گریه کردن دست نکشی منم به گریه می افتم.

مارگو نشست و ناگهان لبخند زد. اشک ها تنها بر زیبایی اش افزوده بودند. چهره اش برافروخته بود. عنبیه ی چشمانش می درخشید و قطره ی اشکی درشت بر کناره بینی اش داشت می لغزید. البینوس هرگز اشک هایی ان سان بزرگ و تابناک ندیده بود.

15

درست همان گونه که البینوس خود را قانع کرده بود که هرگز درباره ی هنر _ که مارگو از ان چیزی نمی دانست و بدان اهمیتی نمی داد _ با او سخن نگوید، اینک می بایست عذابی را که در طی روز های نخست زندگی اش با او در خانه ی قدیمی اش بدان گرفتار شده بود؛ خانه ای که ده سال با همسرش در ان به سر برده بود، از او پنهان می کرد. همه جا اشیایی بودند که او را به یاد الیزابت می انداختند. هدایایی که به او داده بود و هدیه های او به البینوس .

در نگاه فریدا نکوهشی تلخ می یافت و او هنوز یک هفته سپری نشده بود که پس از آن که به دومین یا سومین حمله ی توبیخ های تند مارگو با بی اعتنایی گوش داد، خانه را ترک کرد.

اتاق خواب و اتاق نگهداری بچه به نظر می رسید با سرزنشی معصومانه و رقت انگیز به البینوس خیره شده اند _ به ویژه اتاق خواب .

چون مارگو همه چیز را از اتاق بچه بیرون برده و آن را به سالن پینگ پونگ تبدیل کرده بود. اما اتاق خواب : شب نخست البینوس تصور کرد می تواند ته مانده ی بوی ادکلن همسرش را دریابد و این به اندازه ای سبب افسردگی و دلتنگی او شد که مارگو به خاطر حجب و ملاحظه ی باور نکردنی او از خنده ریشه رفت.

نخستین تماس تلفنی مایه ی عذاب بود. یکی از دوستان قدیمی زنگ زد تا بپرسد آیا سفر ایتالیا به آن ها خوش گذشته است یا نه و از حال الیزابت پرسید و این که آیا می تواند با همسرش صبح یکشنبه به کنسرت بیاید یا نه؟

البینوس با تلاش گفت : در واقع مدتی ست که ما جدا از هم زندگی می کنیم.

مارگو با تمسخر اندیشید : البته فعلا. و در برابر اینه چرخید تا پشتش را که از رنگ قهوه ای به طلایی مایل شده بود نگاه کند.

خبر تغییرات زندگی اش _ هر چند البینوس خیلی دلش می خواست کسی نفهمد که با معشوقه اش به سر می برد _ به سرعت پخش شد. وقتی مهمانی داشتند احتیاط های لازم را به کار می بست؛ مثلا مارگو را با سایر مهمانان تنها می گذاشت و ده دقیقه بعد برمی گشت.

دریافت که مردم به تدریج دیگر در مورد همسرش سوالی نمی پرسند؛ عده ای از ملاقات با او پرهیز می کردند و قرض بگیر های همیشگی رفتاری آن چنان صمیمانه و دوستانه داشتند که ادم حیرت می کرد. جمعی از جماعت جانور خوی وانمود می کردند اصلا اتفاقی نیفتاده

و سرانجام عده ای، عمدتا همکاران دانش اموخته اش _ همچنان با او دیدار می کردند. لیکن همسر خود را همراه نمی آوردند. همه ی همسران آن ها به اپیدمی سردرد گرفتار شده بودند و او همه ی این ها را با علاقه ای امیخته با ملال نظاره می کرد.

به حضور مارگو در اتاق های خانه اش که زمانی سرشار از خاطره بودند، عادت کرد. فقط کافی بود او محل چند شیء جزئی را تغییر دهد و فوراً روح ان اتاق زایل می شد و خاطراتش به خاموشی می گرایید. فقط موضوع این بود که چه قدر طول می کشد تا مارگو همه چیز را جا به جا کند و از ان جا که او دست های چابکی داشت، تمام زندگی گذشته اش در ان دوازده اتاق یکسره جان سپردند. هر چند خانه زیبا بود، اما دیگر وجه مشترکی با ان خانه ای که با همسرش در ان زندگی می کرد، نداشت.

شبى دیر وقت پس از بازگشت از میهمانی، مارگو حمام می کرد. او روی اسفنج بزرگی که حباب های هوا مثل بالون از ان خارج می شد زیر دوش ایستاده بود که ناگهان از البینوس پرسید، به نظرش او می تواند هنرپیشه بزرگی شود؟

البینوس که ذهنش سرگرم موضوعات خوشایند دیگری بود خندید و با بی خیالی گفت: البته، چرا نشه. چند روز بعد، وقتی که حواس البینوس جمع تر بود باز بر سر همان موضوع برگشت. او از علاقه مارگو به سینما خوشحال شد و شروع کرد به تشریح برخی از دیدگاه های مورد پسند خودش در مورد مقایسه ی محاسن فیلم های صامت و سخنگو، البینوس گفت: صدا، مایه ی نابودی سینماست. مارگو حرفش را برید: چه جوری از ادم فیلم درست می کنن.

البینوس پیشنهاد کرد او را به یک کارگاه فیلم سازی ببرد و همه چیز را به او نشان دهد و فرایند ان را تشریح کند. سپس همه ی کارها به سرعت انجام شد.

یک روز صبح به یاد آورد که شب قبل قول داده فیلمی را که یک تهیه کننده متوسط می خواست بسازد در نظر بگیرد تا مارگو نقش دوم زن فیلم را (معشوقه ای که ترکش کرده اند) را در ان بازی کند. از خود پرسید: بسه دیگر. این چه کاریه دارم می کنم؟

فکر کرد: چه قدر احمق هستم! ان جا پر شده از هنرپیشه های جوان، زبل و سرشار از جاذبه ی جنسی و من اگه کنارش باشم همه جا مسخره م می کنن. اما به خودش تسکین داد: از طرفی اون احتیاج به یه

جور شغل داره که براش مایه ی سرگرمی باشه و از طرفی هم اگه صبح زود از خواب بلند شه ان وقت شبای پر برکتمون رو توی مجالس رقص هدر نمی دیم.

قرارداد بستند و تمرینات شروع شد. دو روز اول مارگو با اوقات تلخ و بسیار رنجیده خاطر به منزل امد. شاکمی بود از این که مجبور است بازی یک صحنه را صد بار از نو تکرار کند. این که کارگردان سرش داد می کشد، این که شدت نور لامپ ها تقریبا کورش کرده. فقط یک چیز مایه ی دلداری اش بود : هنرپیشه (نسبتا مشهوری) که نقش اول را داشت، دوریانا کارنینا شیفته ی او شده بود، بازی اش را می ستود و پیش بینی می کرد مایه ی شگفتی همگان خواهد شد.

البینوس فکر کرد : این اخر و عاقبت خوشی ندارد.

مارگو اصرار داشت که او حین کار حضور نیابد. می گفت این امر سبب اعتماد به نفس او می شود و به علاوه اگر البینوس تمام فیلم را از قبل می دید، دیگر برایش تازگی نداشت و مارگو دوست داشت همیشه مایه ی شگفتی باشد.

با این حال البینوس دزدکی او را که جلوی اینه ی قدی ادای حالات شاعرانه را درمی آورد، تماشا می کرد و لذت می برد.

فقط یک بار تخته ی کف اتاق صدا کرد و لو رفت و مارگو یک کوسن قرمز به طرفش پرتاب کرد و او مجبور شد قسم بخورد که چیزی ندیده است.

معمولا مارگو را با خود به کارگاه فیلم سازی می برد و به منزل برمی گرداند. یک روز به او گفت که تمرینش دو ساعت بیش تر طول می کشد و بنابراین تصمیم گرفت کمی قدم بزند و اشتباهها از محله ای که پل در ان زندگی می کرد سر در آورد .

درست در همان لحظه خیلی هوس کرد دختر رنگ پریده و ساده اش را ببیند : تقریبا همان ساعاتی بود که او از مدرسه برمی گشت. وقتی در گوشه ی خیابان مسیرش را عوض کرد خیال کرد او را به همراه پرستارش در دوردست می بیند، اما ترسید و ناگهان مسیرش را عوض کرد.

در همین روز بود که مارگو با چهره ی برافروخته و لب خندان نزد او امد، به او گفت خیلی قشنگ بازی کرده و به زودی فیلمش به نمایش درمی آید.

البینوس گفت : یادت هست چی گفتم بهت، دوریانا را به شام دعوت می کنم. شام مفصلی می دم و چند تا مهمان هم دعوت می کنیم. دیروز یه هنرمندی به من زنگ زد. یه نقاش کارتون یا بهتر بگم، می دونی که، از اینایی که تصاویر و چیزای خنده دار می کشن. اون از نیویورک داره برمی گرده و در نوع خودش یه نابغه س. اونو هم دعوت می کنم.

مارگو گفت : دوست دارم فقط کنار تو بشینم.

خیلی خوب، اما دلبرکم، یادت باشه نمی خوام اونا بفهمن تو با من زندگی می کنی.

مارگو چهره اش را در هم کشید و گفت : اوه، همه شون می دونن، احمق.

البینوس خاطر نشان کرد : اما این نکته تو رو در وضعیت ناجوری قرار می ده، نه منو، باید درک کنی. البته برای من اهمیتی نداره. اما واسه خاطر خودت همان کاری رو که دفعه ی قبل کردی انجام بده.

اما این کار خیلی احمقانه س... و به علاوه راهی هم هست که بتونیم از این کارای ناجور دست برداریم. چه طوری دست برداریم؟

لب و لوچه اش را جمع کرد : یعنی تو نمی دونی؟ (فکر کرد پس کی می خواد راجع به طلاق حرف بزنه؟)

البینوس فریبکارانه گفت : عاقل باش. هر کاری بخوای واست می کنم. پیشی جون، تو خیلی خوب می دونی.

البینوس رفته رفته یک گروه از نام های جانوران خانگی را برای خطاب به مارگو کنار هم جور کرده بود.

اوضاع بر وفق مراد بود. روی سینی صیقلی که در راهرو گذاشته بودند کارت هایی را که روی آن ها مهمانان به صورت زوج نوشته شده بود، چیده بودند. طوری که همه می توانستند فوراً دریابند همراه آن ها در مجلس شام چه کسی است : دکتر لامپرت و سونیا هیرچ؛ الکس رکس و مارگو پترز؛ بوریس فون ایوانف و الگا والدهایم و به همین ترتیب.

یک پادوی جذاب (که تازه استخدام شده بود) با چهره ای مثل یک لرد انگلیسی (یا بهتر بگوییم مارگو این طور فکر می کرد) و چشم هایی نه چندان نامهربان به او می نگریست و مهمان ها را در کمال عزت به داخل راهنمایی می کرد .

هر چند دقیقه یک بار زنگ به صدا درمی آمد. در اتاق پذیرایی غیر از مارگو پنج نفر دیگر هم بودند . ایوانف _ یا فون ایوانف ان طور که دوست داشت خود را معرفی کند _ هم آمد : لاغر، کنجکاو با دندان های خراب و عینکی .

سپس باوم مولف آمد : مردی تنومند، سرخ چهره، ایرادگیر، با گرایشات شدید کمونیستی و درآمد بسیار خوب؛ همراه همسرش (خانم مسنی که هنوز ظاهری گیرا داشت و در روزگار جوانی اش در یک استخر شیشه ای با خوک های ابی شنا می کرد).

صحبت گرم شده بود. الگا والدهایم، خواننده ای بسیار موفق با بازوان سفید و موهای پرچین و شکن به رنگ مربای پرتقال که در هر انعطاف صدای او گوهری از ترنم وجود داشت، مثل همیشه در حال تعریف داستان های جالب راجع به شش گربه ی ایرانی اش بود .

البینوس که ایستاده بود می خندید و از کنار موهای سفید و شانه خورده ی لامپرت پیر (یک متخصص گوش و حلق و بینی بسیار خوب و ویلون زنی نه چندان ماهر) به مارگو خیره شده بود و فکر می کرد چه قدر لباس ابریشم توری سیاه با گل کوب مخملی که به سینه اش زده بود، به دلبرکش می آید.

لبخند دفاعی سستی روی لب های براقش بود، انگار مشکوک بود که نکته خطایی از او سر زده باشد، و چشم هایش ان حالت مخصوص را داشتند، یعنی داشت به چیزهایی که نمی فهمید گوش می داد : که در این مورد خاص نظرات لامپرت درباره ی موسیقی هیندمیت بود.

وقتی چند مهمان جدید - دوریانا کارنینا، الکس رکس و دو شاعر خرده پا وارد شدند، البینوس ناگهان دید که مارگو با چهره ی قرمز از جایش بلند شده است، فکر کرد:

چه کار احمقانه ای - چرا بلند شد؟

دوریانا، مارگو را که چشم هایش طوری می درخشیدند که انگار تازه گریه کرده بود، بغل کرد و بوسید.

البینوس فکر کرد : چقدر احمقانه - ادم خودشو پیش هنرپیشه های درجه دو کوچک کنه.

دوریانا به خاطر شانه های زیبایی که داشت، لبخند مونا لیزایی و صدای گرفته و خفه اش که شبیه صدای نارنجک اندازها بود، شهرت داشت.

البینوس پیش رکس، که میزبانش را نمی شناخت و دست هایش را گویی در حال شستن ان ها با صابون است مدام به هم می مالید، رفت.

البینوس گفت : بسیار خوشحالم از این که سر اخر شما را دیدم. می دانید توی ذهنم تصور کاملا متفاوتی از شما داشتم - فکر می کردم مردی کوتاه و چاق با عینک لبه شاخی هستید، هر چند اسم شما همیشه مرا به یاد داس می اندازد .

خانم ها و آقایان، این مردی است که اسباب شادی مردم دو قاره را فراهم کرده است. باید امیدوار باشیم که با نیت خیر به المان برگشته است.

رکس که پلک چشم هایش را مدام به هم می زد، تعظیم کوتاهی کرد. در تمام مدت دست هایش را به هم می سایید. لباس او در میان ژاکت های مخصوص المانی که بسیار بد دوخت بودند، خیلی راحت و نظر گیر بود.

البینوس گفت : بفرمایید بنشینید.

دوریانا با صدای بم دلنشین پرسید : من قبلا خواهر شما را ندیده ام.

رکس موقرانه گفت : خواهر من در آسمان هست.

دوریا نا گفت : اه، متاسفم.

رکس روی صندلی کنار مارگو نشست و ادامه داد : یعنی هیچ وقت به دنیا نیامد.

چشم های البینوس به سوی مارگو که با لحن دلپذیری می خندید منحرف شد .

او به سمت همنشین اش سونیا بد قیافه، نقاش کوبیسم با ظاهری مادرانه، و رفتاری غریب و بچگانه که پشتش مختصر گوژ بود و بسیار تند حرف می زد و چشم های غمناک و پلک های پران داشت خم شده بود، به گوش کوچک و قرمزش، وریدی که روی گردنش بود و سایه ی مبهم بین پستان هایش نگاه می کرد. دستش را به گونه ی داغش فشرده بود و با شتاب و التهاب، یکسره مشتی مطالب کاملا بیهوده می گفت.

چرند ردیف می کرد : خدمتکار های مرد خیلی کم تر دزدی می کنند، هر چند البته کسی نمی تواند یک تابلوی خیلی بزرگ را بدزدد. من یک وقتی تصاویر بزرگ مردان اسب سوار را دوست داشتم، اما وقتی ادم تصاویر زیادی از این قبیل می بیند...

البینوس با لحنی آرام بخش گفت : دوشیزه پترز، این مردی ست که مردم دو قاره را...

مارگو حرکتی کرد و به ان سو چرخید.

اوه، راستی، چه طورید.

رکس تعظیم کرد و به طرف البینوس برگشت و به آرامی گفت : من تصادفا در کشتی زندگینامه ی بسیار خوبی را که شما راجع به سباستیانو دل پیومبو نوشته بودید خواندم. هر چند شما درباره ی سونات های او چیزی ذکر نکردید.

البینوس پاسخ داد : اوه، ان ها کارهای خیلی ضعیفی هستند.

رکس گفت : دقیقا، این همان چیزی است که مایه ی شگفتی است.

مارگو از جا پرید و با گام های تند و کوبنده به طرف آخرین مهمان - زن پژمرده لنگ درازی که مثل یک عقاب پر کنده بود - دوید. مارگو درس بیان خود را با او گذرانده بود.

سونیا هیرش جای مارگو نشست و به رکس رو کرد و پرسید : نظرتان راجع به کارهای کامینگ چیست؟ منظورم آخرین سری کارهایش است، کوره ها و کارخانه ها، ان ها را دیده اید؟
رکس گفت : افتضاح است.

در اتاق پذیرایی باز شد. مردها به جست و جو پرداختند تا همراهان زن خود را بیابند. رکس تنها ماند. میزبان او که دست دوریانا را گرفته بود در جست و جوی مارگو به اطراف می نگریست. او را در سمت مقابل یافت که داشت با زور و فشار از میان زوج هایی که به سوی اتاق پذیرایی می رفتند، گذشت. با نگرانی فکر کرد : امشب حالش خیلی خوب نیست. و دست بانوی همراهش را به رکس داد.

به تدریج که خرچنگ ها دور شدند - صحبت سر میز جایی که رشته نام های زیر به بهترین وجهی ردیف شده بودند و دوریانا و رکس، مارگو و البینوس، سونیا هیرش و باوم نشسته بودند، هر چند قدری مبهم بود لیکن بسیار گرم شده بود .

مارگو سومین جام شرابش را به یک جرعه نوشید و اینک خیلی راست نشسته بود و با چشم های درخشانش یگراست به جلو خیره شده بود .

رکس به دوریانا - که از اسمش خوشش نمی آمد - و داشت ان طرف میز با باوم مولف درباره ی راه های بیان هنری بحث می کرد، توجهی نمی کرد.

باوم می گفت : یک نویسنده مثلا درباره ی هند که من هیچ وقت ندیده ام حرف می زند و مطالب زیادی درباره ی دختران رقااص، شکارچیان پیر، افراد فقیر، دانه های بتل و افعی ها می گوید : شکوه شرق راز الود. اما همه ی این ها چه فایده ای دارد؛ هیچ. به جای ان که هند در نظرم جلوه گر شود، از همه ی این برکت های شرق دندان درد می گیرم .

حالا، شیوه ی دیگری هم هست. مثلا کسی می نویسد : پیش از خواب پوتین های خیسم را درآوردم که خشک شوند و صبح دیدم که جنگل کبود انبوهی در میان ان ها رشد کرده است. (به دوریانا که یکی از

ابرو هایش بالا رفته بود توضیح داد «قارچ» خانم) و بلافاصله هند در نظرم مجسم می شود. باقی دکان بازار است.

دورینا گفت : مرتاض ها کارهای شگفت اوری می کنند. ان ها می توانند به راحتی جوری نفس بکشند که...

باوم که به تازگی یک کتاب پانصد صفحه ای درباره سیلان که دو هفته زیر چتر افتابی در ان به سر برده بود، نوشته بود، با هیجان فریاد زد :

مرا بخشید آقای عزیز شما باید ان قدر تصویر را به وضوح توصیف کنید که هر خواننده ای ان را درک کند. موضوع اصلی کتابی که یک نفر می نویسد نیست . بلکه مشکلی است که در ان کتاب مطرح و حل می شود. اگر من بخواهم نواحی گرمسیر را توصیف کنم، خود را ملزم می دانم از مهم ترین جنبه ی موضوع به ان رو کنم، و ان استثمار و بی رحمی استعمارگران سفید پوست است. وقتی شما به کرورها کرور انسان فکر می کنید...

رکس گفت : من فکر نمی کنم.

مارگو که به جلوی خیره شده بود، بدون ان که به موضوع ربطی داشته باشد ناگهان از خنده ریشه رفت.

البینوس در میان صحبت درباره ی آخرین نمایشگاه آثار هنری با نقاش سبک کوبیسم با ظاهر مادرانه، از گوشه ی چشم به معشوقه اش نگریست .

مارگو در نوشیدن زیاده روی کرده بود حتی وقتی داشت به او نگاه می کرد، از جام خود البرت هم جرعه ای نوشید. البینوس زانویش را زیر میز لمس کرد و فکر کرد : عجب دلبری!

مارگو باز از خنده ریشه رفت و شاخه ای گل میخک را به سوی لامپرت پیر در ان طرف میز انداخت .

البینوس قاطی بحث شد و گفت : آقایان، می خواهم بدانم نظرتان راجع به ادو کنراد چیست. به نظر من او در زمره ی نویسندگانی ست که بینشی منحصر به فرد و سبکی اسمانی دارند که می تواند برای شما، جناب رکس، مطبوع باشد و اگر او نویسنده ی بزرگی نیست بدان علت است که - و در این جا با آقای

باوم هم عقیده ام - به مسائل اجتماعی اهمیتی نمی دهد که به گمان من ناخوشایند و اجازه بدهید اضافه کنم، گناهکارانه است.

من او را از زمان دانشجویی ام، وقتی با هم در هایدلبرگ بودیم می شناختم و پس از آن گاه گاهی همدیگر را می دیدیم. فکر می کنم بهترین کتابش نیرنگ باطل باشد که نخستین فصل آن را در اصل در همین جا قرائت کرد، پشت همین میز، منظورم این است که خوب، پشت میزی شبیه این...

پس از شام لمیدند و سیگار دود کردند و عرق گیاهی نوشیدند.

مارگو به تندی از جایی به جایی می رفت و یکی از شاعرک ها مثل سگ پشمالویی به دنبالش بود. مارگو وادارش کرد بگذارد با آتش سیگارش کف دست او را به اندازه ی سوراخی بسوزاند و این کار را شروع کرد و او هر چند عرق می ریخت اما چون می خواست ادای قهرمان ها را در بیاورد، لبخند می زد.

رکس که سر اخر در کنج کتابخانه باوم را به باد حمله گرفته بود، اینک به البینوس پیوسته بود و داشت برخی از ویژگی های برلین را طوری برایش شرح می داد گویی از شهر بسیار خوش منظره ای در کشوری دور دست حرف می زند. این کار را به قدری خوب انجام داد که البینوس قول داد همراهش از آن کوچه، آن پل، آن دیوار با رنگ های مسخره اش... دیدن کند.

گفت: خیلی متاسفم که نمی توانیم درباره ی آن ایده ی فیلم که داشتیم با هم کار کنیم. مطمئنم که می توانید در این زمینه توفیق زیادی کسب کنید. اما باید خیلی رک بگویم که حالا نمی توانم از عهده ی پرداختش بر ایم، به هر نحی که باشد؛ حالا امکان ندارد.

سرانجام مهمانان گرفتار آن موجی شدند که با همه ای اهسته آغاز می شود و اوج می گیرد تا به صورت گردابی از بدرود های کف الود، آن ها را از خانه برود.

البینوس تنها مانده بود. هوا از زیادی دود سیگار غلیظ و کبود شده بود. کسی چیزی روی میز ترکی ریخته بود، میز چسبناک بود. پادوی موقر، هر چند تا حدودی نامتعادل (البینوس فکر کرد: اگر دوباره مست کند اخراجش می کنم). پنجره را باز کرد و شب صاف و یخ بسته به درون خانه جاری شد.

البینوس همان طور که خمیازه می کشید لباس شبش را از تن در آورد و فکر کرد: به هر حال مهمانی خیلی جالبی نبود.

رکس به محض این که با مارگو در گوشه ی خیابان رو به رو شد گفت :

یک وقت مردی دگمه سردست الماسی را در دریای ابی پهناور گم کرد. بیست سال بعد، در همان روز _ از قرار معلوم جمعه _ ماهی درشت بزرگی خورد، اما الماس توی شکم ان ماهی نبود. من عاشق این جور برخورد پیش آمد ها هستم.

مارگو با کتی از پوست خوک ابی که تنگ به دور خود پیچیده بود، کنارش به تندی راه می رفت. رکس ارنجش را گرفت و وادارش کرد بایستد.

مارگو گفت : هیچ وقت فکر نمی کردم دوباره بینمت. چه طور اومدی اون جا؟

رکس گفت : همان طور که اون مرد کور گفته، نمی شه به چشمم اعتماد کنم. مطمئن نیستم قشنگ تر شده باشی، اما همون قدر دوستت دارم.

مارگو ناگهان زد زیر گریه و سرش را برگرداند. او استینش را گرفت، اما مارگو باز هم دورتر رفت. هر دو سر یک نقطه ایستادند.

رکس گفت : به خاطر خدا چیزی بگو. کجا می خوای بری. خونه ی من یا خودت؟ مشکل چیه؟

مارگو او را از خود راند و به سرعت به طرف همان گوشه ی خیابان به راه افتاد. رکس به دنبالش رفت.

با پریشانی تکرار کرد : بالاخره مشکل اصلی تو چیه؟

مارگو به سرعت گام هایش افزود. رکس باز او را گرفت و گفت : با من بیا دختره ی لجباز، بین من اینجا چی دارم... کیف پول چرمی اش را در آورد.

مارگو ناگهان با پشت دستش به او سیلی زد.

با خونسردی گفت: حلقه‌ی انگشت سبابه‌ات خیلی تیزه. و باز همان طور که با شتاب با کیف پولش ور می‌رفت، دنبالش کرد.

مارگو به ورودی منزل رسید و در را باز کرد. رکس سعی کرد چیزی را به زور در دست‌های او بگذارد، اما ناگهان سرش را بالا برد و سر در عمارتی را که همین الان از آن خارج شده بود شناخت و گفت: اوه، این یه جور بازیه، اره؟

مارگو بدون آن که به اطراف نگاه کند در را باز کرد. رکس با قاطعیت گفت: این جاست، بگیرش. و چون نپذیرفت آن را داخل یقه‌ی پالتوی خزش فرو کرد.

اگر در خانه از انواع در‌های لولای بادی کند و سفت نبود مسلماً پشت سر مارگو با صدایی محکم بسته می‌شد. آن جا ایستاد. لب‌پایینش را با دست کشید و بلافاصله راه افتاد.

مارگو در میان تاریکی کورمال به سوی طبقه اول رفت و داشت به مسیرش ادامه می‌داد که ناگهان احساس ضعف کرد. روی یکی از پله‌ها نشست و شروع کرد به هق‌هق گریستن، هرگز آن طور گریه نکرده بود، حتی آن وقت که او ترکش کرده بود.

حس کرد چیز مچاله‌ای روی گردنش هست و آن را برداشت. تکه‌ای کاغذ زبر بود. چراغ را روشن کرد و دید که در دستش پول نیست، بلکه یک نقاشی با مداد است: تصویر پشت دختری با شانه‌ها و پاهای برهنه که روی بستر خوابیده بود و چهره‌اش رو به دیوار بود. زیر آن تاریخی ابتدا با مداد و سپس با جوهر نوشته شده بود. همان روز، ماه و سالی که ترکش کرده بود. پس علتش این بود که به او گفته بود برنگردد، داشت طرحش را می‌کشید. آیا به راستی فقط دو سال از آن موقع گذشته بود؟

نور با صدای خفه‌ای رفت و مارگو به حفاظ اسانسور تکیه داد و گریه را از سر گرفت. گریه به خاطر آن که آن وقت تنه‌ایش گذاشته بود، چون نام و شهرتش را از او مخفی کرده بود، چون می‌شد اگر می‌ماند در کنار او خوشبخت باشد و چون انگاه می‌توانست از دست آن دو ژاپنی، آن پیرمرد و البینوس توفیق‌گریز داشته باشد. و بالاخره می‌گریست چون سر شام رکس زانوی راست و البینوس زانوی چپ او را نوازش کرده بودند، گویی بهشت در یک سو و جهنم در سوی دیگر بود.

بینی اش را با استین پاک کرد و کورمال در تاریکی جلو رفت و کلید را باز فشار داد. روشنایی قدری مایه ی تسکین خاطرش شد .

یک بار دیگر به طرح نگاه کرد. فکر کرد که هر چند برایش خیلی عزیز است اما نگه داری اش می تواند خطرناک باشد، پاره پاره اش کرد و تکه ها را از لای حفاظ اسانسور به داخل مسیر ان ریخت. این کار او را به یاد خردسالی اش انداخت.

سپس اینه ی جیبی اش را درآورد و با حرکت چرخشی که حین ان لب بالایش را می کشید به چهره اش پودر مالید. کیفش را با صدایی محکم بست و به بالای پله ها دوید.

البینوس پرسید : چرا این قدر دیر کردی؟

او پیژامه ی خود را پوشیده بود.

مارگو توضیح داد که خیلی به زحمت توانسته از دست فون ایوانف که اصرار می کرد مارگو را با خودرویش به منزل برساند، خلاص شود.

البینوس زمزمه کرد : چه قدر چشم های خوشگل من برق می زنن. چه قدر خسته و قرمز شدن. خوشگل من شراب خورده؟

مارگو اهسته گفت : نه، امشب راحتم بزار.

البینوس التماس کرد : خواهش می کنم، خرگوش کوچولو، خیلی منتظرت موندم.

بازم منتظر بمون. اول از همه می خوام یه چیزی ازت بپرسم. کاری واسه ی طلاق انجام دادی؟

البینوس که یکه خورده بود : طلاق؟

مارگو گفت : گاهی وقتا نمی تونم درکت کنم، البرت. بالاخره ما باید تکلیف خودمونو روشن کنیم، مگه

نه؟ یا شایدم بعد از یه مدت می خوامی ترکم کنی و برگردی پیش لیزی جونت؟

ترکت کنم؟

حرفامو تکرار نکن، احمق. نه، نمی شه بیای پیشم مگه این که جواب قانع کننده ای بدی.

البینوس گفت : خیلی خوب، روز شنبه با وکیل حرف می زنم.

حتما؟ قول میدی؟

18

الکس رکس از بازگشت به سرزمین زیبایش خرسند بود. این اواخر دچار مشکلاتی شده بود. از برخی جهات درهای بخت به رویش بسته شده بود و او ان را چون خودرو در هم شکسته ای میان گل و لای رها کرده بود، همیشه پای یک جور گرفتاری در میان بود، مثلا دعوا با ناشرش که در انتشار آخرین داستان خنده دار او هیچ تلاشی به عمل نیاورده بود و حتی مفهوم ان را در نمی یافت. دختر ترشیده ی ثروتمندی که قاطی ماجرای شده بود و یک معامله ی مشکوک پولی (رکس با اندوه فکر کرد :هر چند خیلی باب دندان) و نیز گفت و گویی در خلوت با برخی از مقامات درباره ی خارجی های نامطلوب.

مردم با او نامهربان شده بودند، اما او خیلی راحت همه را بخشیده بود. جالب بود که مردم کارش را تحسین می کردند و در همان حال تلاش می کردند حالش را بگیرند (یکی دو بار هم موفق شده بودند) از همه بدتر موقعیت مالی اش بود. شهرت، نه براساس ان معیار جهانی که ان احمق ساده دل روز قبل ان را توصیف می کرد _ با این حال هنوز شهرت _ تا حدودی برایش مایه ی درآمد بود. حالا که در وضع ناجوری گرفتار بود و اوضاع پیشه ی نقاش های کارتون در برلین _ که مردم ان مثل همیشه با طنز میانه ی خوبی ندارند تعریفی نداشت، باز هم می توانست همان قدر درآمد کسب کند حداقل نزدیک به همان قدر _ فقط اگر می توانست قمار را کنار بگذارد.

از ان جا که از ایام جوانی فکر خود را در مسیر خالی بندی به کار انداخته بود، تعجبی نداشت که بازی مورد علاقه ی او پوکر باشد! هر جا که می توانست چند شریک پیدا کند، به بازی مشغول می شد و حتی در عالم خیال هم بازی می کرد : با شخصیت های تاریخی یا یکی از اقوام دورش که سال ها پیش مرده

بود و در عالم واقعیت اصلا او را به یاد نمی آورد، یا با اشخاصی که در زندگی واقعی حتی از این که با او در یک اتاق باشند، امتناع می کردند.

در این رویاها پنج کارت را که می دادند برمی داشت و روی هم می چید و جلوی چشمش می گرفت و با خوشحالی ژوکر را با کلاه و زنگوله اش می دید و به تدریج گوشه ی برگ ها را با احتیاط با شستش کنار می زد و می دید که پنج تا ژوکر گیرش آمده. با خودش می گفت : عالی است! بدون آن که از ردیف شدن همه ی آن ها در یک جا، تعجب کند، با خونسردی رقم اول خودش را اعلام می کرد. همان رقمی که هنری هشتم وقتی چهار تا بی بی آورده بود دو برابرش را عنوان کرده بود (به نقل از هولباین – هانس هولباین نقاش المانی مقیم انگلیس).

بعد با چهره ی پژمرده از خواب بیدار می شد.

صبحی آن سان تیره و گرفته، مجبور شد چراغ اتاق خوابش را روشن کند. توری پنجره کثیف بود. با این مقدار پول که او فکر می کرد دیگر باید خواب به دست آوردنش را ببیند، باید به او اتاق بهتری می دادند. ناگهان با حیرت مختصری ملاقات شب قبل خود را به یاد آورد.

طبق معمول رکس ماجراهای عشقی خود را بدون هر گونه هیجان خاصی به یاد می آورد. مارگو یک استثنا بود. در طی دو سال گذشته اغلب به او فکر می کرد. بیش تر اوقات با احساسی سودایی به آن طرح مدادی که کشیده بود، خیره می شد، احساس عجیبی بود، چون باید گفت الکس رکس اصولا آدم لاقیدی به شمار می رفت.

در ایام جوانی المان را برای فرار از جنگ خیلی سریع ترک کرده بود. مادر فقیر و ناقص العقل خود را رها کرده و او یک روز پس از عزیمتش به مونت ویدئو از پلکان افتاده و به شدت مجروح شده بود.

در دوره ی کودکی روی موش های زنده نفت می ریخت و آتش می زد و نگاه می کرد که چه طور در چند ثانیه مثل شهاب فروزانی تیز می دوند و بهتر است بلاهایی را که بر سر گربه ها می آورد بازگو نکنیم.

سپس در سال هایی که پخته تر شد و استعداد هنری اش شکل گرفت، از راه های زیرکانه تری کوشید تا کنجکاویش را – که نوعی بیماری با اسامی معمول در طب نبود (اه، نه، به هیچ وجه) – بلکه صرفا

نوعی کنجکاوای فارغ از احساس و توأم با شگفتی بود، با توجه به نکات بی اهمیتی که زندگی به هنرش عرضه می کرد، ارضا کند.

برایش جالب بود که زندگی را به صورتی مسخره نشان دهد. مثل حالتی که به ناگزیر در کاریکاتور اتفاق می افتد. از لطیفه های عملی بیزار بود، اما دوست داشت ماجرا به صورت خود به خود و بنا به اتفاق به وجود بیاید و فقط تلنگری از جانب او برای به غلتک انداختن جریان کافی باشد، دوست داشت مردم را دست بیندازد و هر قدر این کار زحمت کم تری داشت، داستان خنده دار بیش تر مطبوع او واقع می شد و در عین حال این مرد خطرناک با قلمی که در دست داشت، واقعا یک هنرمند کم نظیر بود.

عمومی که با بچه ها در خانه تنها بود فکر کرد خودش را به شکلی در آورد تا آن ها را سرگرم کند. بچه ها پس از آن که مدتی طولانی منتظر شدند و او نیامد، پایین رفتند و دیدند یک مرد نقابدار ظروف نقره را داخل یک کیسه ریخته و با خوشحالی داد زدند : اوه، عمو جان! عمو نقابش را برداشت و گفت : راستی خوب گریم کردم؟

قیاس هگلی طنز این گونه است : نهاد (تز) _ عمو خودش را به شکل یک دزد درآورد (مایه ی خنده بچه ها). برابر نهاد (انتی تز) _ او واقعا دزد بود (مایه خنده ی خواننده).

هم نهاد (سنتز) : در عین حال عمو هم بود (دست انداختن خواننده). این طنز فوق العاده ای بود که رکس دوست داشت در آثارش بگنجاند و طبق اظهار او نوعی بدعت بود .

یک روز نقاش بزرگی که در ارتفاع زیادی روی داربست کار می کرد به تدریج رو به عقب رفت تا نقاشی خود را روی دیوار بهتر ببیند. اما اگر یک قدم دیگر به عقب برمی داشت سقوط می کرد و از آن جا که یک فریاد هشدار دهنده می توانست زمینه ساز چنین مصیبتی شود؛ شاگرد زرنگش، محتویات سطل رنگ را روی آن شاهکار پاشید. خیلی مضحک از اب در می آمد! اما چه قدر خنده دارتر می شد اگر استاد مجذوب در همان حال که تماشاگران منتظر پرتاب سطل بودند به سوی عقب می رفت و به دیار عدم می پیوست.

اساس هنر کاریکاتور آن طور که رکس درک می کرد (صرف نظر از ماهیت هم نهادی و مسخرگی های مکرر آن) عبارت بود از : تباین بین شقاوت از یکسو و ساده دلی از سوی دیگر.

رکس هر بار که در زندگی عملی کودک گدایی را می دید که با عصایش پت پت کنان، شادمان به پیش می رفت تا روی نیمکتی که تازه رنگ شده بود بنشیند، کوچک ترین زحمتی به خود نمی داد تا به او هشدار دهد، اما می کوشید برای خلق تصویر بعدی اش از ان الهام بگیرد.

لیکن این موضوع درباره ی احساسی که مارگو در او برانگیخته بود، صحت نداشت. در مورد او حتی به معنای هنری، نقاشی که در وجود رکس می زیست بر شخصیت طنز گرای او غلبه کرده بود. از این که یافتن دوباره ی او تا ان حد مایه ی خرسندی اش شده بود، نگران بود. در واقع اگر مارگو را ترک کرده بود به خاطر ان بود که می ترسید زیاده از حد به او علاقه مند شود.

اکنون پیش از هر چیز می خواست بداند آیا او با البینوس زندگی می کند. به ساعتش نگاه کرد. ظهر بود. به جعبه ی نامه هایش نگاه کرد. خالی بود. لباسش را پوشید و به طرف خانه ای که شب قبل را در ان گذرانده بود به راه افتاد. برف اهسته و پیوسته می بارید.

البینوس خودش در را باز کرد. ابتدا مهمانش را که با هیکل پوشیده از برف رو به رویش ایستاده بود، نشناخت. اما وقتی رکس پس از پاک کردن کفشش روی پادری سرش را بلند کرد، البینوس از صمیم قلب به او خوشامد گفت.

او شب گذشته نه تنها با حاضر جوابی و رفتار بی تکلفش، بلکه با ظاهر مشخص و منحصر به فردش او را تحت تاثیر قرار داده بود: گونه های رنگ پریده و فرو رفته اش، لب ها کلفت و موهای سیاه عجیبش نوعی زشتی جذاب در او پدید می اورند.

از سوی دیگر با خوشحالی به یاد آورد که هنگام بحث درباره ی مهمانی مارگو گفته بود: اون دوست تو که هنرمنده، عجب دهن زشتی داره، به هیچ قیمتی حاضر نیستم ببوسمش. و ان چه که دوریانا راجع به او گفته بود نیز جالب بود.

رکس گفت: راستشو بخواین شما یکی از معدود اشخاص اهل برلین هستید که دلم می خواد بیش تر باهاش اُخت بشم. تو امریکا مردم خیلی اسون تر از این جا با هم دوست میشن و من عادت غیر رسمی رفتار کردن رو از ان جا یاد گرفتم. می بخشید اگه باعث تعجب شما می شم، اما فکر می کنین درسته اون عروسک قشنگ پارچه ای روی دیوان شما ول بیفته، اونم تو شرایطی که یک تابلوی قیمتی درست

بالاش هس؟ راستی میشه تابلوهای شما رو از نزدیک ببینم؟ اون یکی که اون جاس، خیلی استادانه کشیده شده.

البینوس او را به داخل اتاق ها برد. در هر یک از انها نقاشی های بسیار ارزنده ای بود، به همراه چند نقاشی پرزرق و برق بدلی.

رکس مجذوب و خیره می نگریست. مانده بود که آیا تابلوی لورنز لوتو از یوحنا با ردای بنفش و مریم باکره کاملاً اصل است یا نه.

یک وقتی در طول زندگی اش به عنوان جاعل تابلو کار کرده بود و کارهای خوبی ساخته بود. دوره ی مورد علاقه اش قرن هفدهم بود.

شب گذشته یک اثر آشنا را در اتاق پذیرایی دیده بود و اینک دوباره با شادی فراوان به آن نگاه کرد. بهترین تقلید از سبک بوژین بود: ماندولینی که بر صفحه ی شطرنجی قرار داشت _ شرابی سرخ در جام و میخکی سفید.

البینوس با حرارت گفت : مثل کارهای مدرن نیست؟ در واقع تقریباً سورئالیستی است.

رکس که مچ دست خود را حین تأمل در تابلو گرفته بود، گفت : کاملاً مدرن است.

خودش ان را هشت سال پیش کشیده بود. سپس مسیر راهرو، جایی که تابلوی زیبایی از لینارد (گل و پروانه ای خالدار) آویخته بودند قدم زدند.

در همان لحظه مارگو که روپوشی حوله ای به رنگ زرد تیره پوشیده بود از حمام بیرون آمد و آن قدر با عجله به انتهای راهرو دوید که یکی از دمپایی هایش افتاد.

آلبینوس با خنده ای شرمگنانه گفت : از این طرف.

رکس به دنبالش به اتاق مطالعه رفت .

لبخند زنان گفت : آیا اشتباه نمی کنم. مثل اینکه دوشیزه پترز بود. ایشان از اقوام شما هستند؟

آلبینوس به سرعت فکر کرد: فایده ی تظاهر چیست؟ نمی شد کسی را که آن قدر مشاهده گر دقیقی بود، آن هم به شکلی زیرکانه و اصیل گول زد و راستی مگر موضوع جالب نبود.

با صدای بلند پاسخ داد: ایشون معشوقه ی کوچولوی منه.

رکس را دعوت کرد که جهت صرف شام بماند و او نیز بی دردرس پذیرفت.

وقتی مارگو سر میز آمد غمگین ولی آرام بود: اضطرابی که شب قبل به دشواری می توانست از پس آن برآید، اینک به نوعی سعادت تبدیل شده بود.

وقتی بین این دو مرد که هر یک در زندگی او نقش خاصی داشتند نشست، حس کرد که هنرپیشه ی اصلی فیلمی شاعرانه با درونمایه ی راز آلود و عاطفی است پس کوشید همان گونه رفتار کند:

بی خیال لبخند بزند، پلک چشم هایش را پایین بیاورد، در حال تعارف میوه به ملایمت دستش را به آستین آلبینوس بگذارد و با نگاهی بیمار سپاهی را به سمت عاشق سابق خود گسیل کند.

ناگهان به خود گفت: نباید بترسم، نه، این بار دیگه نمی ذارم فرار کنه. و لرزشی دلپذیر و طولانی در راستای ستون مهره اش دوید.

رکس خیلی حرف زد. در میان مطالب خنده داری که گفت داستان مضحکی بود راجع به یکی از اهالی لوهنگرین که نتوانست باد شکمش را نگه دارد و تازه مورد بعدی هم از راه رسید.

آلبینوس از ته دل خندید، اما رکس می دانست (و این نکته ی خصوصی لطیفه ی او بود) که او تنها نصف لطیفه را می بیند و آن نیمه ی دیگر بود که سبب شد مارگو لبش را گاز بگیرد.

رکس موقع صحبت به ندرت به مارگو نگاه می کرد و وقتی به او می نگریست مارگو بلافاصله نظری به این یا آن قسمت لباسش که چشمان رکس لحظه ای بر آن درنگ کرده بود می انداخت و ناخود آگاه آن را مرتب می کرد.

آلبینوس به رکس چشمکی زد و گفت: به زودی ما کسی را روی پرده خواهیم دید.

مارگو لب و لوچه کرد و آهسته روی دستش زد.

رکس پرسید : اوه، شما هنرپیشه هستید. راستی، ممکن است پیرسم توی چه فیلمی بازی می کنید؟

مارگو با احساس غرور فراوان و بدون آن که به او نگاه کند پاسخ داد. رکس هنرمندی مشهور و خودش یک ستاره ی فیلم بود. حالا دیگر هر دو در یک سطح بودند.

رکس پس از شام بلافاصله از آن جا رفت و فکر کرد در قدم بعدی باید چکار کند و به سالن قمار سری زد و یک دست برگ دلخواه نصیبش شد (خیلی وقت بود این اتفاق نیفتاده بود) و از این راه روحیه اش قدری بهتر شد.

روز بعد آلبنوس زنگ زد و با هم به دیدن نمایشگاهی از تابلوهای نقش برجسته به سبک مدرن رفتند. روز بعد شام را در منزل آلبنوس صرف کرد. سپس یک بار به صورت غیر منتظره به ان جا زنگ زد. اما مارگو در منزل نبود و مجبور شد گفت و گوی طولانی کسل کننده ای را با آلبنوس که می دانست خیلی به او علاقه مند شده، انجام دهد.

رکس به تدریج داشت کلافه می شد سرانجام سرنوشت به او رحم کرد و برای اعمال صواب مارگو محیط زمین مسابقه ی هاکی روی یخ در کاخ ورزش را برگزید.

وقتی سه نفری به سمت جایگاه خود می رفتند، آلبنوس شانه های پل و گیس های بافته ی ایرما را میان جمعیت تشخیص داد. اتفاقی از این دست هر روز ممکن بود پیش بیاید. اما هر چند انتظارش را داشت آن قدر یکه خورد که ناشیانه راهش را کج کرد و محکم به پهلوی مارگو برخورد.

مارگو با طعنه گفت : جلوتو نگاه کن؟

آلبنوس گفت : شما راحت باشید و برای خودتون قهوه سفارش بدین. من باید اِ .. تلفن بزنم. اصلاً یادم رفته بود.

مارگو گفت : لطفاً نرو، همین جا بمون.

آلبنوس که پشتش را قوز کرده بود تا خودش را هر قدر که می تواند کوچک تر کند (آیا ایرما او را دیده بود؟) با اصرار گفت : یه امر فوریه اگه دیر کردم نگران نباشید. رکس، حتماً منو می بخشی.

مارگو خیلی آهسته تکرار کرد : خواهش می کنم بمون.

اما او متوجه نگاه عجیب مارگو، برافروختگی گونه و لرزش بیانش نشد. پشتش را کاملاً دولا کرد و باشتاب به سوی مسیر خروجی رفت.

لحظه ای سکوت برقرار شد و سپس رکس آهی کشید.

با لحنی ترسناک گفت: آه ای ارواح تنها.

آنها کنار هم در غرفه ی گران قیمت خود پشت میز کوچکی با رومیزی سفید نشستند.

در زیر پایشان درست آن سوتر از مانع پیست یخ قرار داشت. گروه موسیقی مارش کوبنده ای را مکرر می نواخت. میدان خالی یخی جلایی به رنگ آبی نفتی داشت. هوا در آن واحد سرد و گرم بود.

مارگو ناگهان بدون آن که بداند چه می گوید پرسید: حالا می فهمی؟

رکس می خواست پاسخ دهد، اما درست همان لحظه موجی از فریادهای تشویق آمیز در فضا طنین افکند.

انگستان گرم کوچک او را زیر میز فشرد. بغض در گلوئی مارگو گیر کرده بود، اما او دستش را رها نکرد.

دختری با جوراب شلواری سفید و دامن کوتاه نقره ای با حاشیه ی پف کرده روی پنجه ی اسکیت هایش تا نزدیکی آن ها آمد و چون شتاب گرفته بود پیچ زیبایی زد و جست و چرخید و باز به سریدن ادامه داد. اسکیت های براق او حین چرخیدن و رقصیدن مثل تندر می درخشید و یخ را سخت می شکافت.

مارگو باز شروع کرد: تو فرییم دادی.

بله، اما بازم به طرفت برگشتم، مگه نه؟ گریه نکن بچه. خیلی وقته که باهاس زندگی می کنی؟

مارگو سعی کرد حرف بزند. اما هق هق گریه دوباره امانش را برید.

میدان یخی باز خالی شد.

مارگو آرنج هایش را به میز تکیه داد و دست هایش را به گیج گاهش فشرد.

در میان داد و بیدادها، کف زدن ها و هياهو، بازیکنان به آسودگی بر یخ می سریدند : نخست سوئدی ها و سپس آلمانی ها آمدند. دروازه بان، همان که بادگیر زیبایی پوشیده بود و از پا تا کفل بالشتک های محافظ چرمی به خود بسته بود، به سوی دروازه ی کوچکش سرید.

اون می خواد زنشو طلاق بده. می بینی چه وقت حساسی رو واسه برگشتن انتخاب کردی؟

مزخرف نگو. تو واقعاً باور می کنی که اون با تو ازدواج کنه؟

اگه کارارو خراب کنی، نمی کنه.

نه مارگو، اون با تو ازدواج نمی کنه.

بهت می گم این کارو می کنه.

لب های آنها همچنان تکان می خورد. اما هیاهوی اطراف از سرعت دعوای آنها کاست.

وقتی چوب های فرزند گلوله ی هاکی را روی یخ دنبال می کردند و به آن می کوفتند و آن را می گرفتند و به پیش می بردند و از زیرشان در می رفت، و بازیکنان به تندی به هم برمی خوردند، جمعیت غریو هیجان سر می داد، دروازه بان که بر سر موضع خود از این سو به آن سو می رفت، پاهایش را طوری به هم می چسباند که یک سپر واحد بسازد.

خیلی ناجور شد که برگشتی. تو در مقایسه با اون مثل یه گدا هستی. خدای بزرگ، می دونم که همه چی رو خراب می کنی.

مزخرف نگو، مزخرف نگو، خیلی محتاط عمل می کنیم.

مارگو گفت : دارم دیوونه می شم. منو از این شلوغی ببر بیرون. بریم. مطمئنم که برنمی گرده، اگه هم برگرده براش درس خوبی می شه.

بیا بریم منزلم. باید بیای. زود کارمونو می کنیم. ظرف یه ساعت به خونه ی خودت می رسی.

خفه شو. من اهل خطر کردن نیستم. ماه هاست که دارم واسه این کار آماده اش می کنم و حالا دیگه پخته شده. واقعاً می خوام همه ی زحمتامو هدر بدم.

رکس با لحنی قاطع گفت : اون با تو ازدواج نمی کنه.

مارگو تقریباً جیغ زد : منو خونه می بری یا نه؟

و فکری مثل برق از سرش گذشت : توی تاکسی می دارم منو بیوسه.

یه خورده صبر کن. تو از کجا می دونی که من وضعم خرابه.

پاسخ داد : توی چشمت می خونم.

و بعد گوش هایش را گرفت، چون سر و صدا به اوج رسیده بود، گل زده بودند و دروازه بان سوئدی دمر روی یخ افتاده بود و چوب هاکی که از دستش رها شده بود روی یخ می چرخید و می چرخید و مثل پارویی رها شده در آب دور می شد.

خوب، چیزی که می خوام بگم اگه الان این کارو نکنیم وقتمون هدر می ره. دیر یا زود پیش می یاد، بیا، پنجره ی اتاقم وقتی پرده رو کنار بزنیم خیلی خوش منظره س.

اگه یه کلمه ی دیگه بگی تنها می رم خونه.

وقتی راهشان را به سوی پشت لژ طی می کردند، مارگو یکه خورد و اخم کرد. یک مرد چاق با عینک لبه شاخی با نفرت به او خیره شده بود. کنار او دختری بود که با دوربین دو چشمی بزرگی به صحنه ی بازی نگاه می کرد.

مارگو به همراهش تشر زد:

نیگا کن، شیکم گنده رو با اون بچه می بینی. برادر زن و دخترش هستند. حالا می فهمم که چرا روباه کوچولوی عزیزم دمشو رو کولش گذاشت و رفت. حیف، قبلاً متوجهشون نشدم. اون یه بار به من توهین کرد. بدم نمیداد کسی یه فصل کتکش بزنه.

رکس که در کنارش از پلکان های عریض و صاف پایین می رفت به فلسفه بافی پرداخت.

پس تو توی فکر ازدواج هستی. اما اون هیچ وقت با تو ازدواج نمی کنه. حالا ببین عزیزم. من یه پیشنهاد تازه ای برات دارم، و حتماً این آخری شو دیگه قبول می کنی.

مارگو با تردید پرسید : چیه؟

یه راست می برمت خونه، اما پول تاکسی رو تو میدی، عزیزم.

19

همان طور که پل به مسیر رفتن او خیره شد، توده های چربی بالای یقه اش به رنگ لبو درآمد. به دلیل لطافت طبعش دوست نداشت بر سر مارگو همان بلایی بیاید که او داشت برایش آرزو می کرد.

نمی دانست فرد همراه مارگو کیست و آلبینوس کجاست. مطمئن بود که او می بایست جایی در همان حوالی باشد و این احتمال که شاید بچه ناگهان او را ببیند برایش غیر قابل پذیرش بود. وقتی سوت پایان به صدا درآمد خیالش راحت شد و توانست با ایرما بگریزد.

به خانه رسیدند. ایرما خسته بود و در پاسخ به سوال مادرش درباره ی مسابقه، با لیخند مست دلفریب مرموزی که مهم ترین ویژگی افسونگرانه ی او بود، به او نگاه کرد و تنها سری تکان داد.

پل گفت : شیوه ی حرکت سریع بازیکنان روی یخ، آدمو متعجب می کنه.

الیزابت اندیشناک به او نگرست و سپس رو به دخترش کرد و گفت : وقت خواب شده، دیگه وقت خواب شده.

ایرما که خواب آلود بود التماس کرد : او، نه.

خدایا، تقریباً نصفه شبه. تو هیچ وقت این قدر تا دیر وقت بیدار نمی مونی.

وقتی ایرما کاملاً در رخت خواب خود آرام گرفت الیزابت گفت:

پل به من بگو حس می کنم اتفاقی افتاده. وقتی شما بیرون رفته بودید خیلی نگران بودم، پل، به من بگو.

او که چهره اش خیلی سرخ شده بود گفت : چیزی ندارم که بگم.

جسورانه گفت : کسی رو دیدید؟ راستی دیدینش؟

با صدای بریده در حالی که از حس دوربینی telepathy نیرومندی که در الیزابت از موقع جدایی از

همسرش به وجود آمده بود، گفت : چه چیزی باعث شد اینطور فکر کنی؟

سرش را پایین انداخت و نجوا کرد : همیشه می ترسیدم این وضع پیش بیاد.

صبح روز بعد پرستار که دماسنج به دست داشت به داخل اتاق آمد و الیزابت را بیدار کرد.

با عجله گفت : ایرما مریض شده، دمای بدنش رسیده به صد و یک.

الیزابت تکرار کرد : صد و یک. و بلافاصله فکر کرد : پس بگو چرا دیروز آن قدر نگران بودم.

از بستر بیرون جست و به اتاق بچه رفت. ایرما به پشت خوابیده بود، با چشم های درخشان به سقف نگاه می کرد.

به سقف اتاق که پرتو چراغ کنار تختش الگویی را بر آن پدید آورده بود اشاره کرد و گفت : ماهیگیر و قایق. اول صبح بود. و داشت برف می بارید.

الیزابت که هنوز داشت با لباس خوابش کلنجار می رفت، پرسید : عزیزم، گلوت درد می کنه.

سپس با حالی نگران به روی چهره ی کوچک تکیده ی کودک خم شد.

موهای ظریف بوری را که بر چهره ی ایرما افتاده بودند به آرامی کنار زد و اظهار کرد:

خدایا، پیشانی اش چقدر داغه!

ایرما که هنوز به سقف نگاه می کرد آهسته گفت : یک، دو، سه، چهار تا نی ماهیگیری.

الیزابت گفت : بهتره به دکتر زنگ بزنیم.

پرستار گفت : اوه، خانوم نیازی نیس. من بهش چایی داغ و لیمو و یه آسپرین کوچک می دم. این روزا

همه آنفولانزا می گیرند.

الیزابت در اتاق پل را زد. او داشت اصلاح می کرد ولی همان طور با کفی که روی صورتش بود به اتاق ایرما رفت. پل اغلب موقع اصلاح حتی با خودتراش صورتش را زخمی می کرد، و اینک لکه قرمز روشنی از میان کف بر چانه اش روان بود.

وقتی روی ایرما خم شد، او گفت: توت فرنگی و خامه ی هم زده.

دکتر نزدیک غروب رسید. روی لبه ی تخت ایرما نشست و چشم هایش را به گوشه ی اتاق دوخت و شروع کرد به شمردن ضربان نبض. ایرما به موی سفیدی که در حفره ی گوش بزرگ و پیچ در پیچ او بود و به ورید Wمانندی که روی گیج گاه صورتی رنگش بود، خیره شد.

دکتر که از بالای عینکش به او نگاه می کرد گفت: خوب.

سپس به ایرما گفت بنشیند و الیزابت لباس خواب او را از تن بیرون کرد. ایرما خیلی لاغر و رنگ پریده بود و کتف های استخوانی داشت. دکتر گوشی را روی پشتش گذاشت، نفس عمیقی کشید و به او نیز گفت که نفس بکشد.

دوباره گفت: خوب.

سپس نقاط مختلف قفسه ی سینه اش را دق کرد و به معده اش با انگشتانی که مثل یخ سرد بودند، فشار آورد. سرانجام ایستاد، سر ایرما را نوازش کرد. دست هایش را شست، خودنویس اش را در آورد و نسخه نوشت.

گفت: بله، آنفولانزا شایع شده، دیروز یک مورد مراسم آوازخوانی، چون خواننده و همسرش مریض شده بودند، به هم خورد.

صبح روز بعد دمای بدن ایرما خیلی کاهش یافت. از طرف دیگر پل خیلی بدحال بود. سینه اش خس خس می کرد و مداوم آب بینی اش را می گرفت، با این همه از استراحت پرهیز کرد و طبق معمول به اداره رفت. خانم پرستار هم مدام بینی اش کیپ بود.

غروب که الیزابت لوله ی شیشه ای گرم را از زیر بغل دخترش بیرون کشید از مشاهده ی این که ستون جیوه از خط قرمز که نشانه ی تب بود بالاتر نرفته بود، خوشحال شد.

ایرما پلک زد، نور چشمش را می زد و بلافاصله رویش را به طرف دیوار برگرداند. اتاق دوباره تاریک شد .

همه چیز راحت، گرم و کمی مسخره بود. ایرما خیلی زود به خواب رفت. اما وسط شب با کابوسی ناخوشایند و مبهم از خواب برخاست. تشنه بود، دستش را به سوی لیوان چسبناک شربت لیمو که روی میز کنار بستر بود، دراز کرد، آن را نوشید و به دقت سرچایش گذاشت و به آهستگی با زبان لب هایش را لیسید.

اتاق در نظرش تاریک تر از معمول بود. از اتاق مجاور صدای خُر خُر خشن و تقریباً وجدآمیز پرستار شنیده می شد.

ایرما گوش داد و سپس به انتظار غرش دوستانه ی قطار برقی ماند که معمولاً از زیرزمین کنار خانه شان بیرون می آمد؛ اما قطار نیامد. شاید خیلی دیر شده بود و قطارها از حرکت باز ایستاده بودند.

ایرما با چشمان باز دراز کشیده بود. ناگهان از خیابان صدای سوتی آشنا در چهار مرحله شنید. درست همان طور که وقتی پدرش به خانه می آمد سوت می زد تا به آنها نشان دهد که لحظه ای دیگر نزد آنها می آید و شام برقرار خواهد شد.

ایرما کاملاً می دانست که آن مرد پدرش نیست، بلکه کسی است که طی دو هفته ی گذشته جهت ملاقات خانمی در طبقه چهارم به آن جا می آمد.

دختر کوچک باربر این ها را به او گفته بود و وقتی ایرما خیلی معقول ابراز کرده بود که احمقانه است که آدم آن قدر دیر بیاید با زبانش برای او شکلک درآورده بود.

او همچنین می دانست که نباید راجع به پدرش که با دوست کوچولوش زندگی می کرد حرفی بزند : این نکته را ایرما از گفت و گوی دو زن که پیش پای او از پله ها پایین می رفتند، دریافته بود. سوت پشت پنجره تکرار شد. ایرما فکر کرد : کی می دونه؟ شاید بالاخره پدر باشه؟ اما هیچ کس اونو به خونه راه نمی ده. شاید اونا عمداً به من بگن که اون یه مرد غریبه س؟

لحاف را کنار انداخت و روی سرانگشتانش به طرف پنجره رفت. حین این کار به صدلی و چیزی نرم (فیل کوچولوش) برخورد که با صدایی خفه و جیغی کوتاه افتاد .

پرستارش بی توجه مدام خُر خُر می کرد. پنجره را گشود و هوای سرد یخ بسته و دلپذیری به درون اتاق هجوم آورد.

در خیابان، میان تاریکی کسی ایستاده بود و داشت به خانه نگاه می کرد. مدتی طولانی به او نگاه کرد. اما در کمال نومییدی فهمید که پدرش نیست.

مرد ایستاد و همچنان ایستاد. سپس برگشت، و آهسته به راه افتاد.

ایرما برایش غصه می خورد و آن قدر از سرما کرخ شده بود که مشکل می توانست پنجره را ببیند و هنگامی که به رخت خواب برگشت نتوانست دوباره گرم شود. سرانجام خوابید و در رویا دید که دارد با پدرش هاکی بازی می کند. پدرش خندید، سر خورد و روی کپلش زمین افتاد. کلاه سیلندری از سرش افتاد و ایرما هم زمین خورد. یخ خیلی ناجور بود. نمی توانست برخیزد و چوب های هاکی اش مثل یک کرم ابریشم که به خودش پیچ و تاب می داد، داشت دور می شد.

صبح فردا دمای بدنش به صد و چهار درجه رسید. چهره اش کبود شد و از درد پهلو شاکی بود. دکتر را فوراً صدا کردند.

نبض بیمار به صد و بیست رسیده بود. قفسه ی سینه در محل درد هنگام دق، صدایی خفه داشت و با گوشی ترق و تروق ریزی شنیده می شد.

دکتر فناستین و داروی مسکن تجویز کرد و دستور داد گرم نگهش دارند. الیزابت داشت دیوانه می شد. سرنوشت نباید این طور او را شکنجه می داد. با تلاش زیاد موقع خداحافظی از دکتر خودش را جمع و جور کرد. دکتر قبل از رفتن پرستار را که تب بالایی داشت معاینه کرد، اما از آنجا که او زنی خوش بین بود، دلیلی برای نگرانی وجود نداشت.

پل او را تا راهرو همراهی کرد و با صدایی گرفته _ چون می کوشید به خاطر سرما خوردگی آهسته حرف بزند _ پرسید آیا وضع خطرناک است یا نه.

دکتر آهسته پاسخ داد: امروز باز هم معاینه می کنم.

لامپرت پیر وقتی از پله ها پایین می رفت فکر کرد : همیشه همین طوره، همیشه همان سوالات، همان نگاه های التماس آمیز.

به دفتر یاد داشتش مراجعه کرد، آن را پشت فرمان ماشینش انداخت. در را محکم بست. پنج دقیقه بعد در خانه ی دیگری بود.

آلبینوس حین کار در اتاق مطالعه اش با جلیقه ی گل ابریشمی گرمی که پوشیده بود او را پذیرفت.

با نگرانی گفت : از دیروز حالش خوب نیست. از این که همه جای بدنش درد می کنه شاکیه.

لامپرت پرسید : دمای بدنش چه طوره؟ در تردید بود که از ذات الریه ی دخترش با این عاشق بی قرار سخن به میان آورد یا نه.

آلبینوس با لحن ترس خورده ای گفت : نه، مشکل فقط همینه. فکر نمی کنم تب کرده باشه. شنیدم که آنفولانزا بدون تب خیلی خطرناکه.

لامپرت فکر کرد : چرا بگم؟ اون بی هیچ ناراحتی خانواده شو ترک کرده. اگه بخوان بهش می گن. من چرا خودمو قاطی قضیه کنم؟

لامپرت آهی کشید و گفت : خوب؛ بزار یه نگاهی به مریض عاشق کشمون بندازم.

مارگو بدخلق و برافروخته روی دیوان لمیده بود و روپوشی ابریشمی که بندهای زیادی داشت به تن کرده بود. کنارش رکس با پاهای چلیپا نشسته بود و داشت طرح چهره ی دلپذیر او را پشت یک قوطی سیگار می کشید. (لامپرت فکر کرد : بی شک موجودی دوست داشتنی است، اما یک چیزی مثل افعی توی وجودش دارد.)

رکس سوت زنان به اتاق مجاور رفت. آلبینوس دور و برش می پلکید. لامپرت شروع به معاینه ی بیماراش کرد. فقط یک سرماخوردگی خفیف داشت، همه اش همین بود.

لامپرت گفت : بهتره دو سه روزی خونه بمونید. فیلمتون چطور پیش می ره؟ تموم شد؟

مارگو روپوش خود را با ناراحتی به دورش پیچید و پاسخ داد : بله، شکر خدا، ماه بعد به صورت خصوصی به نمایش درمیاد. هر چی می خواد پیش بیاد، اما تا اون وقت باید حالم خوب بشه.

لامپرت بی توجه به حرف هایش اندیشید : بعدش چی می خواد بشه؟ این روسپی کوچولو تمام زندگی شو تباه می کنه.

وقتی دکتر رفت، رکس به کنار مارگو برگشت. مدام از لای دندان هایش سوت می زد و با ادامه ی طراحی خود وقت گذرانی می کرد. آلینوس قدری کنار او ایستاد. سرش را کج کرد و به تماشای حرکات موزون دست استخوانی و سفید او پرداخت. سپس به اتاق مطالعه اش رفت تا مقاله ای را درباره ی نمایشگاهی که بسیار مورد توجهش بود، به اتمام برساند.

رکس پوزخندی زد : خیلی تمیز به یه دوست خونگی تون تبدیل شدم.

مارگو به او نگاه کرد و با خشم گفت : آره، میمون، منم دوست دارم، اما این جا نباید دست از پا خطا کنی؟ خودت که می دونی.

رکس جعبه ی سیگار را روی میز انداخت و آن را که به دور خود می گشت روی میز به حال خود رها کرد.

گوش کن عزیزم. واضحه که باید یه روز پیشم بیای. البته، دیدن تو این جا خیلی خوشحالم می کنه، اما دیگه از این مسخره بازی دارم خسته می شم.

اول از همه داد نزن. مثل این که تا ما یه خرابکاری نکنیم تو راضی نمی شی .با کوچک ترین انگیزه، یا کم ترین سوءظن اون منو می کشه یا از خونه بیرونم می کنه و هیچ کدوممون به یه شاهی هم نمی رسیم.

رکس پوزخند زد : تو رو بکشه؟ خیلی عالی می شه.

لطفاً کمی صبر کن. هیچ می فهمی؟ وقتی با من ازدواج کنه کم تر تحت فشار هستم و می تونم اون طور که دلم می خواد رفتار کنم. یه همسرو نمی شه به همین راحتی ول کرد. به علاوه پای فیلم هم وسطه. من نقشه های زیادی دارم.

رکس باز خندید : همون فیلمه.

آره، خودت می بینی. مطمئنم که سر و صدای زیادی به پا می کنه. باید صبر کنیم، عشق من، منم مثل تو صبر ندارم.

رکس روی لبه ی دیوان نشست و بازویش را به دور گردنش حلقه کرد.

مارگو می لرزید و چشم هایش را بسته بود گفت : نه، نه.

رکس گفت : فقط یه بوسه ی کوچولو.

مارگو با صدای خفه ای گفت : خیلی کوچولو.

رکس به روی او خم شد، اما ناگهان صدای بسته شدن دری در فاصله ای نزدیک آمد و صدای پای آلبینوس را شنیدند: قالی، کف اتاق، قالی، و باز هم کف اتاق.

رکس تا آمد بلند شود متوجه شد که یکی از دکمه های کتش در تور روی شانه ی مارگو گیر کرده است. مارگو سعی کرد دکمه را به سرعت در آورد. رکس آن را کشید، اما تور ول کن نبود. مارگو در حالی که آن قسمت از تور را با ناخن های براق و تیزش می کشید نومیدانه غرید. آلبینوس در همان لحظه وارد اتاق شد .

رکس با خونسردی گفت: نه، من دوشیزه پترز را بغل نکرده بودم. فقط داشتم جایش را درست می کردم که گیر کردم، ببینید.

مارگو بی آن که نگاهش را بالا ببرد هنوز گرفتار تور بود. موقعیت بی نهایت مضحک و خنده دار بود و رکس داشت بسیار از آن لذت می برد .

آلبینوس در سکوت چاقویی جیبی و سنگین با چندین تیغه از جیبش در آورد و قسمتی را که مشخص شد سوهانی کوچک است باز کرد. بعد دوباره سعی کرد، اما ناخنش شکست .این کمدی مسخره خوب داشت ادامه پیدا می کرد .

رکس سرخوشانه گفت: تو را به خدا، چاقو را در شکمش فرو نکن.

آلبینوس گفت: دستت را بردار، اما مارگو فریاد زد: غلط می کنی تور را ببری؟ دکمه را بکن !

رکس فریاد زد: صبر کن _ این دکمه ی من است !

لحظه ای به نظر رسید هر دو مرد دارند روی او می افتند. رکس یک بار دیگر دکمه را کشید، صدایی آمد و خلاص شد .

آلبینوس با بدبینی به او گفت: بیا به اتاق مطالعه.

رکس فکر کرد: «حالا برای من قیافه بگیر و ترفندی را به یاد آورد که یک بار کمکش کرده بود رقیبی را فریب دهد .

آلبینوس با اخم و تخم گفت: لطفاً بشین. چیزی که می خواهم به تو بگویم خیلی مهم است. درباره ی این نمایشگاه زاغ سفید است. فکر کردم شاید بخواهی به من کمک کنی. می دانی، دارم مقاله ای جدی و - خب - خیلی حساس را تمام می کنم که در آن به چند نفر حمله کرده ام .

رکس فکر کرد: اهو! پس برای همین این قدر ماتم گرفتی. تاریکی ذهن فرهیخته؟ سکرات الهام؟ چه عالی .

آلبینوس ادامه داد: حالا، کاری که می خواهم تو بکنی این است که برای مقاله ام چند کاریکاتور کوچک بکشی - بر نکاتی که نقد کردم تاکید کنی، و در واقع رنگ و خط را هجو کنی - همان کاری که یک بار با بارچلو کردی .

رکس گفت: خوب می دانم چه می خواهی. اما من هم تقاضای کوچکی دارم. می دانی منظورم چیست. کلی خرج هست و پولی در بساط نیست. ممکن است به من پیش پرداخت بدهی؟ زیاد نمی خواهم. مثلاً پانصد مارک .

"بعله، البته. بیشتر هم می توانم بدهم. به هر حال باید حق الزحمه ات را تعیین کنی " .

رکس پرسید: کاتالوگ است؟ می شود نگاهی به ان بکنم؟، و در حال دیدن تصاویر با نفرتی آشکار ادامه داد: همه اش دختر، دختر، دختر. دختر چهارگوش، دختر مورب، دختر فیل پا....

آلبینوس با نگاهی معنی دار پرسید: چرا دخترها این قدر باعث ناراحتی تو می شوند؟

رکس با صراحت توضیح داد .

آلبینوس که از بلندنظری خود احساس غرور می کرد گفت: خب، فکر می کنم مساله ی سلیقه است. البته من محکومت نمی کنم. به نظرم این چیز در میان مردهایی که گرایش هنری دارند خیلی شایع است. اگر یک مغازه دار این طور باشد، حالم به هم می خورد، اما در مورد نقاش ها قضیه کلاً فرق می کند - تازه خیلی هم جذاب و رمانتیک است - از این رمانتیک تر نمی شود و ادامه داد: با این حال به تو اطمینان می دهم که خیلی چیزها را از دست می دهی .

"نه، متشکرم. زن برای من چیزی نیست جز پستانداری بی آزار یا گاهی هم یک همراه مفرح و باحال " .

آلبینوس خندید: خب، حالا که تو این قدر در این مورد رکی، بگذار من هم چیزی را به تو اعتراف کنم. آن زن هنرپیشه، کارنينا، تا تو را دید گفت مطمئن است که تو نسبت به جنس لطیف بی تفاوتی .

رکس فکر کرد: ا، واقعاً این طور فکر می کرد؟

20

چند روزی گذشت. مارگو هنور سرفه می کرد و از آنجا که وضعیت جسمانی اش خیلی عصبی اش می کرد در خانه ماند، و چون کاری نداشت بکند -به کتاب خواندن علاقه ای نداشت - خود را با کاری که رکس توصیه کرده بود سرگرم کرد: راحت در میان کوسن هایی به هم ریخته و درخشان دراز کشید، کتابچه ی تلفن را برداشت، و به افراد ناشناس و مغازه ها و شرکت های تجاری زنگ زد. به آنها سفارش می داد کالسکه ی بچه و گل سوسن و رادیو به آدرس هایی بفرستند که همین طوری تصادفی انتخاب شان می کرد. آدم های ثروتمند را دست می انداخت و به همسران آنها توصیه می کرد ساده دلی و زودباوری را کنار بگذارند. به یک شماره ده بار پشت سر هم زنگ زد، و شرکت تراوم، باوم، و کسبیر را به استیصال کشاند. خیلی ها به شکلی زیبا به او اظهار عشق می کردند و خیلی ها هم فحش هایی زیبا تحویلش می دادند. آلبینوس وارد شد و در حالی که او تابوتی برای خانمی به نام کیرشهوف سغارش می

داد با لبخندی سرشار از علاقه ایستاد به تماشایش. کیمونویش باز شده بود، پاهای کوچکش با شادی و خبثت در هوا لگد می پراندند، و در حالی که گوش می داد چشم های کشیده اش این ور و آن ور را نگاه می کردند. آلبینوس پر بود از شور و مهر و عطوفت. بی صدا قدری دورتر ایستاد، می ترسید اگر جلو برود عیش و خوشی او ضایع شود .

حالا داشت داستان زندگی اش را برای پروفیسور گریم تعریف می کرد و با التماس از او می خواست نیمه شب به دیدنش بیاید، و در آن سوی خط پروفیسور به شکلی دردناک و فکورانانه با خود کلنجار می رفت که آیا این دعوت شوخی ای احمقانه است یا نتیجه ی شهرتش به عنوان ماهی شناس .

به دلیل شوخی های تلفنی مارگو عجیب نبود که پل نیم ساعت پشت خط مانده و بیهوده تلاش کرده بود با آلبینوس حرف بزند. مرتبا زنگ می زد و هر بار با همان بوق اشغال بی امان روبه رو می شد .

بالاخره از جایش برخاست. احساس سرگیجه ی شدید کرد و دوباره نشست. دو شب بود که نخوابیده بود؟ مریض بود و مصیبت زده و اندوهگین. اما به هر حال مجبور بود این کار را بکند، این کار باید انجام می شد. آن بوق سمج به معنای آن بود که تقدیر مصمم است جلوی کار او را بگیرد، اما پل کله شق بود: اگر از این راه نمی توانست آن کار را بکند، راه دیگری را امتحان می کرد .

روی نوک پا به اتاق بچه رفت که تاریک بود و به رغم حضور چند نفر بسیار ساکت. پشت سر خواهرش را دید و شانه ی روی موهایش و شال پشمی روی شانه هایش را و ناگهان با قاطعیت برگشت، به سالن رفت، پالتویش را به تن کشید در همین حال می غرید و بغض داشت خفه اش می کرد و رفت که آلبینوس را بیاورد .

پا به روی پیاده روی مقابل خانه ی آشنا گذاشت و به راننده ی تاکسی گفت: صبر کنید .

داشت در ورودی را هل می داد که رکس با عجله از پشت سرش رسید. هر دو مرد در یک لحظه وارد شدند. به یکدیگر نگاه کردند و دیسک که وارد دروازه ی تیم سوئد شد غریو شادی مردم به هوا رفت .

پل با ناخشنودی پرسید: شما می روید هر آلبینوس را ببینید؟

رکس لبخند زد و سری به تایید تکان داد .

"پس بگذارید بهتان بگویم که او الان کسی را نمی بیند. من برادر زنش هستم و خبر خیلی بدی برایش دارم".

رکس موقرانه پرسید: می خواهید من پیغام تان را برسانم؟

پل نفس کم داشت. آسانسور طبق معمول خراب بود. او روی پاگرد اول ایستاد. با سری پائین افتاده مثل گاوای خشمگین به رکس زل زد که کنجکاو و منتظر به صورت پف دار و اشک آلود او نگاه می کرد.

پل در حالی که سنگین نفس می کشید گفت: به شما توصیه می کنم دیدارتان را عقب بیندازید. دخترک شوهر خواهرم دارد می میرد. بعد دوباره از پله ها بالا رفت و رکس بی صدا به دنبالش به راه افتاد.

از شنیدن آن قدم های گستاخانه پشت سرش احساس کرد خون به سرش دویده است، اما از ترس این که آسم کارش را به تاخیر بیندازد خشمش را مهار کرد. وقتی به در آپارتمان رسیدند، دوباره به رکس رو کرد و گفت: من نمی دانم شما که و چه کاره هستید، اما واقعا دلیل پافشاری تان را نمی فهمم.

رکس در حالی که انگشت سفید و بلندش را دراز می کرد تا زنگ را فشار دهد با خوشرویی پاسخ داد: آه، اسم من اکسل رکس است و اینجا مثل خانه ی خودم است.

پل فکر کرد: باید او را کتک بزنم و بعد دیگر چه فرقی می کند؟... مهم ترین چیز این است که زود کار را تمام کنم.

پیش خدمتی قد کوتاه با مو های خاکستری (لرد انگلیسی را اخراج کرده بودند) آنها را به داخل راهنمایی کرد.

رکس با آهی گفت: به اربابت بگو که این آقا می خواهد ...

پل گفت: تو خفه شو! و وسط سالن ایستاد و تا جایی که می توانست بلند فریاد زد: آلبرت! و دوباره: آلبرت!

آلبینوس تا صورت درب و داغان برادر زنش را دید با دستپاچگی به طرف او دوید، سر خورد و بعد سر جای خود میخکوب شد.

پل با عصایش به کف سالن کوبید و گفت: ایرما خیلی مریض احوال است. بهتر است همین الان بیایی . سکوتی کوتاه برقرار شد. رکس حریصانه هر دو را زیر نظر گرفت. ناگهان صدای جیغ مانند مارگو از اتاق نشیمن آمد که "آلبرت، من باید با تو حرف بزنم".

آلبینوس من من کرد: "یک لحظه" و با عجله به اتاق نشیمن رفت. مارگو دست به سینه ایستاده بود . آلبینوس گفت: دختر کم خیلی مریض است. باید فوراً بروم ببینمش . مارگو با عصبانیت فریاد زد: دروغ می گویند. می خواهند تو را وسوسه کنند که برگردی. "مارگو... تو را به خدا!"

مارگو دستش را قاپید: چه طور است من هم با تو بیایم "مارگو، کافی است! سعی کن بفهمی... فندکم کجاست؟ فندکم کجاست؟ فندکم کجاست؟ او منتظر است".

"دارند گولت می زنند. من نمی گذارم بروی". آلبینوس با چشمان گشاد من من کنان گفت: آنها منتظر من اند. "اگر پایت را..."

پل در سالن به همان حالت ایستاده بود و کف سالن را با عصایش سک می زد. رکس قوطی میناکاری کوچکی از جیبش در آورد. از اتاق نشیمن قیل و قال صداهای هیجانزده می آمد. رکس به پل قرص مکیدنی تعارف کرد. پل بی آن که نگاهی بکند با آرنجش دست او را پس زد و قرص ها را به زمین ریخت. رکس خندید. و باز قیل و قال و سر و صدا . پل زیر لب گفت: مزخرف، و بیرون رفت. با گونه های لرزان با عجله از پله ها پایین رفت . به خانه که رسید، دوشیزه زمزمه کردن از او پرسید: حب؟ پل جواب داد: نه، نمی آید. لحظه ای با دست چشمانش را پوشاند، گلوپی صاف کرد، و باز روی نک پل به اتاق بچه رفت .

آنجا هیچ تغییری نکرده بود. ایرما سرش را آرام و موزون روی بالش تکان می داد. چشم های نیمه بازش مات بود؟ هر از گاهی سکسکه تکانش می داد. الیزابت لحاف را صاف کرد، حالتی مکانیکی و تهی از معنا. قاشقی از روی میز افتاد، و جرینگ ظریف آن مدتی طولانی در گوش حاضران ماند. پرستار بیمارستان نبض او را گرفت، پلک زد، و با احتیاط آن دست کوچک را روی لحاف برگرداند، گویی می ترسید به آن صدمه بزند .

الیزابت زمزمه کرد: شاید تشنه است؟

پرستار سری به نفی تکان داد. کسی در اتاق خیلی آرام سرفه کرد. ایرما تکان خورد. بعد زانوی باریکش را زیر لحاف بلند کرد و بلافاصله و آهسته آن را دوباره دراز کرد .

در قیژی کرد، دوشیزه وارد شد و چیزی در گوش پل گفت. پل سر تکان داد و او بیرون رفت. در دوباره قیژی کرد. اما الیزابت سر برنگرداند

مردی که وارد شده بود در فاصله ای چندفوتی از تخت ایستاد .

به سختی توانست موی بور و شال زنش را تشخیص دهد، اما صورت ایرما را با وضوحی زجر آور و کشنده دید. سوراخ های سیاه و کوچک دماغش و برق زردرنگ پیشانی گردش. مدتی طولانی به همین حالت ایستاد، بعد دهانش را باز باز کرد، و کسی (یکی از اقوام دورش) از پشت زیر بغل او را گرفت . خود را نشسته در اتاق مطالعه ی پل یافت. در گوش ای روی نیمکت، دو زن نشسته بودند و آهسته حرف می زدند که اسم شان را به یاد نمی آورد؟ حسی غریب به او می گفت که اگر اسم شان را به یاد بیاورد، همه چیز دوباره روبه راه خواهد شد. دوشیزه ی ایرما در صندلی دسته دار کز کرده و داشت هق هق می کرد . آقایی پیر و متشخص با تاسی زیاد نزدیک پیشانی اش کنار پنجره ایستاده و سیگار می کشید و گه گاه این پا و آن پا می شد. روی میز، ظرف شیشه ای پرتقال می درخشید .

آلبینوس ابرو بالا انداخت و بی آن که فرد خاصی را مخاطب قرار دهد زیر لب گفت: چرا زود تر دنبالم نفرستادند؟ اخم کرد، سر تکان داد، و انگشت هایش را شکست. سکوت. ساعت روی سربخاری تیک تاک می کرد. لمپرت از اتاق بچه به آنجا آمد .

آلبینوس با صدایی گرفته پرسید: حب؟

لمپرت به آقای پیر و متشخص رو کرد که اندکی شانه بالا انداخت و به دنبال او به اتاق مریض رفت . زمانی طولانی گذشت. پنجره ها کاملاً تیره و تار بودند. هیچ کس زحمت کشیدن پرده ها را به خود نداده بود. آلبینوس پرتقالی برداشت و آهسته شروع کرد به پوست کندن آن. بیرون برف می بارید و از خیابان فقط سر و صدایی خفه می آمد . گه گاه صدای دنگ دنگی از دستگاه حرارت مرکزی می آمد. کسی از پایین در خیابان چهار نت زیگفرید را با سوت زد و بعد دوباره سکوت کامل برقرار شد . آلبینوس آرام آرام پرتقال را خورد. خیلی ترش بود. ناگهان پل وارد اتاق شد و بی آن که به کسی نگاه کند فقط یک کلمه ی کوتاه بر زبان آورد .

آلبینوس در اتاق بچه پشت زنش را دید که بی حرکت و مصمم روی تخت خم شده بود و هنوز چیزی را که به نظر لیوان می آمد در دست داشت. پرستار بیمارستان بازویش را دور شانه های او حلقه کرد و او را به درون تاریکی برد. آلبینوس به طرف تخت رفت. نگاهش لحظه ای به صورتی کوچک و مرده و لبی رنگ پریده و دندان های جلویی او افتاد، جای یک دندان شیری خالی بود. بعد همه چیز در برابر چشمانش تار شد. برگشت و با دقت در حالی که سعی می کرد به چیزی یا کسی نخورد بیرون رفت. در ساختمان در طبقه ی پایین قفل بود. اما همان طور که آنجا ایستاده بود زنی سرخاب و سفیداب کرده با شالی اسپانیایی پایین آمد، در را باز کرد، و مردی پوشیده از برف را به درون راه داد. آلبینوس به ساعتش نگاه کرد. از نیمه شب گذشته بود. واقعا پنج ساعت آنجا مانده بود؟

در پیاده روی سفید و نرم با صدای قرچ قرچ قدم زد، هنوز نمی توانست اتفاقی را که افتاده بود باور کند. در ذهن خود ایرما را با وضوحی شگفت انگیز تصویر کرد که خود را روی زانوی پل جمع کرده بود یا توپی سبک را به دیوار می زد. اما تاکسی ها طوری بوق می زدند که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است، برف مثل زمان کریسمس زیر چراغ ها می درخشید، آسمان سیاه بود، و فقط در فاصله ای بعید، آن سوی توده ی تیره و تار پشت بام ها و به طرف گذتس نیسکیرشه که سینماهای بزرگ می درخشیدند، سیاهی به رنگی قهوه ای و گرم بدل می شد. یکهو نام آن دو زن نشسته روی نیمکت را به یاد آورد: بلانش و رزا فن ناخت .

بالاخره به خانه رسید. مارگو دمر دراز کشیده و با شدت سیگار می کشید . آلبینوس به طرزی مبهم به یاد داشت که با او دعوای بدی کرده است، اما آن دعوا الان دیگر اهمیتی داشت. مارگو حرکات او را در سکوت برانداز کرد، و او ساکت در اتاق قدم زد و صورتش را که از برف خیس شده بود پاک کرد. مارگو الان تنها حسی که داشت خشنودی و رضایتی مطبوع بود. رکس هم مدت زیادی نبود که رفته بود، و البته کاملاً خشنود و راضی .

21

در عرض یک سالی که آلبینوس با مارگو سر کرده بود شاید برای اولین بار بود که به لایه ی نازک و لزج فساد و شناعتی که بر زندگی اش نشسته بود کاملاً آگاهی داشت. حال با وضوحی خیره کننده به نظرش می رسید که تقدیر مصرانه از او می خواهد به سر عقل بیاید. آوای رعدآسای آن را می شنید. دریافت که چه فرصت نادری در اختیارش گذاشته شده تا زندگی اش را به سطح سابق ارتقا دهد. و با غم و اندوهی زلال دانست که اگر الان به سوی زنش بازگردد، آشتی و صلحی که در شرایط عادی غیرممکن می نمود، خود به خود حاصل خواهد شد .

برخی از چیزهایی که از آن شب به یاد می آورد به دلش چنگ می انداخت: پل را به یاد آورد که ناگهان با نگاهی نمدار و ملتسمانه به او خیره شده و سپس در حالی که روی برمی گرداند بازویش را مختصری فشار داده است. به یاد آورد در آینه تصویر گذرای چشمان زنش را دیده که سرشار بودند از حالتی جانسوز و دردناک، اما باز به همراه طرح لبخندی .

با احساساتی عمیق به تمامی اینها فکر کرد. بله اگر به مراسم تدفین دخترکش می رفت، دیگر تا ابد در کنار همسرش می ماند .

به پل زنگ زد، و خدمتکار زمان و مکان تدفین را به او گفت. صبح روز بعد در حالی که مارگو هنوز خواب بود بیدار شد، و به پیشخدمت دستور داد کت مشکی و کلاه سیلندرش را برایش بیاورد. پس از این که با عجله فنجانی قهوه را سر کشید، به اتاق سابق ایرما رفت که اکنون میزی دراز با توری سبزرنگ در عرض آن را در خود جای داده بود. با بی قراری توپ کوچکی را برداشت و آن را به روی میز انداخت، اما به جای آن که به فرزندش فکر کند تصویر دیگری در نظرش آمد، تصویر دختری زیبا و سر زنده و هرزه که در حالی که یک پایش را به عقب داده بود به روی میز خم می شد و با راکت پینگ پنگ ضربه ای به توپ می زد .

وقت دست به کار شدن بود. چند دقیقه ی دیگر در برابر گوری باز زیر بازوی الیزابت را می گرفت. توپ کوچک را به روی میز انداخت و به سرعت به اتاق خواب رفت تا مارگو را برای آخرین بار در خواب ببیند. و هنگامی که در کنار تخت ایستاد و با چشمانش آن صورت بچگانه با لب های صورتی نرم و گونه های برافروخته را بلعید، اولین شبی را به یاد آورد که در کنار هم بودند و با وحشت به آینده ی خود در کنار زن نحیف و رنگ پریده اش فکر کرد. این آینده به نظرش همچون آن راهروهای دراز و پر گرد و خاکی رسید که در آنها جعبه ای میخ شده می یابیم، یا کالسکه ای خالی .

با سعی فراوان چشم از آن دختر برداشت، با حالتی عصبی ناخن شستش را جوید و به طرف پنجره رفت. برف ها داشت آب می شد. اتومبیل های درخشان از میان چاله های آب رد می شدند و به اطراف آب می پاشیدند. در گوشه ای بچه ای تخس و زنده پوش بنفشه می فروخت. یک سگ آلزاسی ماجرا جو با اصرار یک سگ چینی ریزه را دنبال می کرد که می غرید و برمی گشت و در انتهای طناب قلاده اش سر می خورد. برشی بزرگ و درخشان از آسمان آبی و پرشتاب در شیشه ی پنجره ای منعکس شده بود که دخترک پیشخدمتی با بازوهای برهنه و با قوت آن را می شست .

مارگو با صدا یی شل و ول که خمیازه ای قطعش کرد پرسید: چرا این قدر زود بیدار شدی؟ کجا داری می روی؟

آلبینوس بی آن که رو برگرداند گفت: هیچ جا.

دو هفته بعد مارگو به او گفت: این قدر افسرده نباش، هاپوی من. می دانم که خیلی غم انگیز است، اما آنها دیگر با تو غریبه شده اند. خودت که این را احساس می کنی، نه؟ تازه آنها آن دخترک را هم علیه تو شورانده اند. باور کن من احساسات تو را کاملاً درک می کنم، گرچه اگر قرار بود بچه داشته باشم، ترجیح می دادم بچه ام پسر باشد .

آلبینوس موهای او را نوازش کرد و گفت: تو که خودت بچه ای .
 مارگو ادامه داد: ما مخصوصاً امروز باید خیلی شاد باشیم. مخصوصاً امروز! امروز شروع کار من است. قرار است مشهور شوم.

"ا، بله، فراموش کرده بودم. کی هست؟ واقعا امروز است؟"

رکس سلانه سلانه وارد شد. اخیراً او هر روز را با آنها می گذراند، و آلبینوس چند بار مکنونات قلبش را با او در میان گذاشته و چیزهایی را که نمی توانست به مارگو بگوید را به او گفته بود. رکس مهربانانه گوش می کرد، نظراتی خردمندانه می داد و آن قدر دلسوز و همدل بود که به نظر آلبینوس کوتاهی آشنایی شان فقط تصادف بود و هیچ ربطی به زمان درونی و روحانی رشد و بلوغ دوستی شان نداشت .
 رکس به او گفته بود: نمی توان زندگی خود را بر شن روان بد اقبالی بنا کرد .این گناهی است بر ضد زندگی. من یک بار دوستی داشتم که مجسمه ساز بود و مولای درز شناختش از فرم و زیبایی نمی رفت. بعد ناگهان از روی ترحم با یک پیردختر زشت و گوژپشت ازدواج کرد. دقیقاً نمی دانم چه اتفاقی افتاد، ولی هنوز مدتی از ازدواج شان نگذشته بود که یک روز هر کدام یک چمدان کوچک برای خودشان بستند و پیاده راه افتادند به طرف نزدیک ترین دیوانه خانه. به نظر من، هنرمند فقط باید خودش را به دست درک و شناختش از زیبایی بسپارد. چون زیبایی هرگز او را فریب نخواهد داد.

یک بار دیگر هم به او گفت: ظاهراً مرگ چیزی نیست جز یک عادت بد که طبیعت در حال حاضر نمی تواند بر آن غلبه کند. یک بار دوست عزیز داشتم. پسری زیبا و سرشار از زندگی که صورت فرشته ها را داشت و زور بازوی پلنگ. یک روز دستش را موقع باز کردن قوطی کمپوت هلو برید، می دانی، از آن هلوهای بزرگ و نرم و لیز که تا در دهانت می اندازی سر می خورند و پایین می روند. هنوز چند روزی نگذشته بود که از مسمومیت خونی مرد. احمقانه است، نه؟ اما... با این حال، این نکته که می خواهم بگویم عجیب است، ولی حقیقت دارد که اگر زندگی او را اثری هنری فرض کنیم، حتی اگر آن

قدر عمر می کرد که پیر می شد باز به آن کمال دوران جوانی نمی رسید. اغلب اوقات مرگ چیزی نیست جز نکته ی خنده دار شوخی زندگی .

در این گونه مواقع رگس می توانست تا ابد و خستگی ناپذیر حرف بزند. داستان هایی درباره ی دوستانی که هرگز نداشت به هم می بافت و نظریاتی قلبه سلنبه صادر می کرد که برای ذهن مخاطبش چندان عمیق و پرمغز نبودند و فقط ظاهری غلط انداز داشتند. به لحاظ فرهنگی اطلاعات و عقایدش ناهمگون و سرهم بندی شده بود، اما ذهنی تیز و نافذ داشت و تمایلش به دست انداختن هموعانش از نبوغ چیزی کم نداشت. تنها خصیصه ی واقعی او شاید این اعتقاد راسخ درونی بود به این که هر چیزی که تاکنون در قلمروی هنر و علم یا احساسات خلق شده فقط حيله و ترفندی کمابیش زیرکانه است و بس. برایش فرقی نمی کرد که موضوع مورد بحث چه قدر اهمیت دارد و همیشه حرفی بامزه یا کلیشه ای به ذهنش می آمد و دقیقاً چیزی را می گفت که ذهن یا حال و روز شنونده می طلبید، اما در عین حال اگر مخاطب او را می آزرده می توانست سخت گستاخ و سلطه جو باشد. رگس حتا وقتی که داشت خیلی جدی در مورد کتاب یا تابلویی حرف می زد، این حس مطبوع را داشت که شریک یک توطئه است، شریک شیادی نابغه، همان نویسنده ی کتاب یا نقاش تابلو .

رنج کشیدن های آلبینوس را (که به نظرش آدم دست و پا چلفتی و احمقی بود با احساساتی ساده و دانش و اطلاعاتی کامل، زیاده از حد کامل، از نقاشی) با علاقه تماشا می کرد، مرد مفلوکی که خودش فکر می کرد به عمق اندوه و رنج بشری رسیده است. اما رگس با حالتی شیرین و مطبوع حاکی از پیشی بینی و انتظار بر این عقیده بود که او نه فقط به عمق مصائب نرسیده، بلکه این تازه اولین قسمت از برنامه ی کمدی بسیار خنده داری است که در آن برای او یعنی رگس جایی در لژ خصوصی مدیر صحنه کنار گذاشته اند. مدیر صحنه ی این نمایش نه خدا بود و نه شیطان. اولی زیاده یکنواخت و مقدس و از مدافنده بود، و دومی که پشتش زیر بار گناهان دیگران خم شده بود مانند بارانی خسته کننده و ملال آور هم حوصله ی خودش را سر می برد و هم حوصله ی دیگران را... مانند بارانی صبحگاهی در محوطه ی زندانی که در آن آدمی ابله و مفلوک را که از شدت عصبیت به خمیازه افتاده است به جرم قتل مادر بزرگش بی سر و صدا اعدام می کنند. مدیر صحنه ای که رگس در نظر داشت شبخ دست نیافتنی، دوگانه، و سه گانه ی پروتئوسی جادویی بود که مانند آینه خود را بازتاب می داد، سایه ی گوی هایی شیشه ای و الوان که در قوسی با شتاب می چرخند، و روح یک تردست بر پرده ای درخشان.... این به هر حال حدسی بود که رگس در آن لحظات نادر تاملات فلسفی اش می زد .

او زندگی را آسان می گرفت، و تنها حس بشری که تاکنون تجربه کرده بود علاقه ی زیادش به مارگو بود، علاقه ای که سعی می کرد با خصوصیات جسمانی مارگو، رایحه ی پوستش، بافت لب هایش، و حرارت بدنش توجیهش کند. اما این توجیه کاملاً صحت و حقیقت نداشت. عشق دوجانبه ی آنها بر

پیوند عمیق ارواح شان استوار بود، گرچه مارگو دخترک برلینی جلف و بی نزاکتی بود و او هنرمندی جهان وطن .

رکس در آن روز بخصوص موقعی که به مارگو کمک می کرد کتش را بپوشد توانست به او برساند که اتاقی اجاره کرده است تا بتوانند بدون مزاحم یکدیگر را ببینند. مارگو نگاهی عصبانی به او انداخت، چون آلبینوس ده قدم هم با آنها فاصله نداشت. رکس نخودی خندید و بی آن که صدایش را پایین بیاورد اضافه کرد که انتظار دارد هر روز او را در ساعتی معین در آن اتاق ببیند .

وقتی داشتند به طبقه ی پایین می رفتند به سرخوشی به آلبینوس گفت: دارم با مارگو قرار ملاقات می گذارم، اما او نمی آید .

آلبینوس با عطوفت گونه ی مارگو را نیشگون گرفت و لبخند زنان گفت: بگذار زورش را بزند، و در حال پوشیدن دستکش هایش اضافه کرد: حالا خواهیم دید چه جور هنرپیشه ای شدی .

رکس گفت: مارگو، فردا ساعت پنج، باشد؟

آلبینوس گفت: فردا این بچه می خواهد برای خودش ماشین انتخاب کند، بنابراین نمی تواند به دیدن تو بیاید .

"صبح کلی وقت برای انتخاب کردن ماشین دارد. پنج برای تو مناسب است مارگو؟ شاید هم می خواهی ساعت شش را قطعی کنیم؟"

مارگو یکهو عصبانی شد و در حالی که دندان هایش را به روی هم می فشرد گفت: چه شوخی احمقانه ای .

دو مرد خندیدند و نگاه هایی حاکی از لذت رد و بدل کردند .

در حالی که می گذشتند سرایدار که بیرون از خانه داشت با پستی حرف می زد با کنجکاوی به آنها خیره شد .

وقتی به اندازه ی کافی دور شدند گفت: آدم واقعا باورش نمی شود که دختر کوچولوی هر همین چند هفته پیش مرده .

پستی پرسید: و آن آقای دیگر کیست؟

"از من نپرس. فکر کنم معشوق اضافی است. راستش را بگویم من که خجالت می کشم که مستاجرهای دیگر این چیزها را می بینند. تازه آقای پولدار و دست و دل بازی است. من همیشه این را می گویم: او که می خواست معشوقه داشته باشد، باید یک بزرگ تر و چاق ترش را انتخاب می کرد."

پستی متفکرانه نظر داد که "عشق کور است".

در سالن کوچکی که قرار بود فیلم را برای عده ی بازیگر و مهمان نمایش دهند، مارگو لرزی حاکی از سعادت و سرور بر تیره ی پشتش احساس کرد. در فاصله ای نه چندان دور مدیر کمپانی ای را دید که زمانی در دفترش حسایی بور شده بود. او به طرف آلبینوس آمد و آلبینوس او را به مارگو معرفی کرد. مرد بر پلک راستش گل مژه ای زرد و بزرگ داشت .

مارگو از این که مرد او را به جا نیاورد جا خورد .

با لحنی کنایه آمیز گفت: دو سه سال پیش با هم حرف زدیم.

مرد با لبخندی مودبانه جواب داد :بله، بله. خوب شما را به یاد دارم. (به یاد نداشت.)

تا چراغ ها خاموش شد، رکس که بین مارگو و آلبینوس نشسته بود کورمال به دنبال دست او گشت و آن را در دست گرفت. در ردیف جلوی آنها دوریانا کارنینا با آن که سالن خیلی گرم بود با کت خز فاخرش در میان تهیه کننده و مرد سینمایی گل مژه دار نشسته بود و سعی می کرد خیلی به مرد احترام بگذارد .

عنوان فیلم و بعد اسامی با لرزشی حاکی از تزلزل و تردید شروع شد. آپارات بیشتر با صدای دور یک جارو برقی آرام و یکنواخت صدا می کرد. موسیقی ای در کار نبود .

مارگو تقریباً بلا فاصله بر پرده ظاهر شد. داشت کتاب می خواند. بعد آن را با صدا به زمین انداخت و به طرف پنجره خیز برداشت. نامزدش از آنجا می گذشت .

مارگو آن قدر جا خورد و وحشت زده شد که دستش را از دست رکس بیرون کشید. این موجود ترسناک دیگر که بود؟ دختر روی پرده، دست و پا چلفتی و زشت، با دهانی ورم کرده و از ریخت افتاده و سیاه، ابرو های تا به تا، و لباس پر چین و چروک، با حالتی پریشان و آشفته به روبه رویش خیره شد و بعد طوری خم شد که شکمش روی هره ی پنجره قرار گرفت و کفلش رو به تماشاگران. مارگو دست رکس را که به دنبال دستش می گشت کنار زد. واقعاً دلش می خواست کسی را گاز بگیرد یا خود را روی زمین بیاندازد و لگد بپراند .

هیولای روی پرده هیچ قرابتی با او نداشت، وحشتناک بود، گند بود! در واقع شبیه مادرش شده بود، زن سرایدار در عکس عروسی اش .

با درماندگی فکر کرد: شاید دفعه ی بعد بهتر شود.

آلبینوس به طرف او خم شد، در حال این کار تقریباً رکس را بغل کرد، و مهربانانه زمزمه کرد: عزیزم، عالی است، اصلاً فکر نمی کردم

آلبینوس واقعاً مجذوب شده بود، نمی دانست چه طور، اما به یاد سینمای کوچک آرگوس افتاد که اولین بار در آن ملاقات کرده بودند، و در عین حال بازی افتضاح مارگو و شور و شوق کودکانه اش برای این کار، مانند دختر بچه ای که شعر تولدت مبارک را از حفظ می خواند، او را تحت تاثیر قرار داد .

رکس هم از خوشحالی در پوستش نمی گنجید. او یک لحظه هم فکر نکرده بود که مارگو روی پرده افتضاح خواهد بود، و مطمئن بود که انتقام این ناکامی را از آلبینوس خواهد گرفت. فردا در واکنش به این شکست به اتاق او خواهد آمد. راس ساعت پنج. واقعاً لذت بخش بود. دوباره با دستش کورمال گشت، و مارگو ناگهان وحشیانه او را نیشگون گرفت .

پس از غیبتی کوتاه دوباره سر و کله ی مارگو پیدا شد: آهسته و دزدکی از کنار خانه ها می گذشت، بر دیوار ها دست می کشید، و از روی شانه به این ور و آن ور نگاه می کرد (گرچه عجیب بود که رهگذران به هیچ وجه از این رفتار او تعجب نمی کردند) و بعد پا به درون کافه ای گذاشت که آدمی مهربان به او گفته بود می تواند معشوقش را در کنار زنی لوند و عشوه گر (دورینا کارنینا) بیابد. وارد که می شد پشتش چاق و بی قواره به نظر می رسید.

مارگو فکر کرد: دیگر نمی توانم جلوی خودم را بگیرم و فریاد نزّم .

خوشبختانه تصویر به موقع فید-این شد و میزی کوچک در کافه پدیدار شد. با یک بطری در سطل یخ و قهرمان داستان که به دورینا سیگار تعارف می کرد و بعد آن را برایش روشن می کرد (ژستی که در ذهن تمامی تهیه کنندگان نماد صمیمیتی تازه است.) دورینا سرش را به عقب برد، دود را بیرون داد، و با گوشه ی دهان لبخندی زد .

یک نفر در سالن شروع کرد به دست زدن، و دیگران هم به او ملحق شدند. بعد مارگو از راه رسید و دست زدن تماشاگران قطع شد. مارگو طوری که در زندگی واقعی هرگز آن کار را نمی کرد دهانش را باز کرد، و سپس با سری افتاده و بازوهای آویزان دوباره پا به خیابان گذاشت .

دورینا، دورینای واقعی، که در ردیف جلوی آنها نشسته بود، برگشت و با چشم هایی که در سالن نیمه تاریک دوستانه می درخشید، با صدای دورگه اش گفت :براو، دخترک، و مارگو احساس کرد واقعا دوست دارد به صورت او چنگ بیندازد .

حالا دیگر از هر تصویرش بر پرده آن قدر می ترسید که کاملاً حساس ضعف می کرد و دیگر حتی توان پس زدن و نیشگون گرفتن دست سمج رکس را نداشت. رکس نفس داغ او را در گوشش حس کرد که آرام نالید: تو را به خدا بس کن، وگرنه جایم را عوض می کنم. رکس زانوی او را نوازش کرد و دستش را پس کشید .

معشوقه ی رها شده بازگشت و هر حرکتش برای مارگو مایه ی رنج و عذاب بود. احساس می کرد مانند آدمی است که به جهنم رفته و در آنجا شیاطین و دیو ها حد و حدود گناهانش بر روی زمین را به او نشان می دهند، گناهایی که اصلاً از وجودشان خبر نداشته است. آن ژست ها و حالات نجسب و بی

قواره و یغور... در چهره ی ورم کرده اش ناخواسته حالت مادرش هنگامی که سعی می کرد با مستاجری محترم با ادب رفتار کند را به یاد می آورد .

آلبینوس دوباره به طرف او خم شد و زمزمه کرد: این صحنه خیلی موفق بود .
رکس دیگر داشت از نشستن در تار یکی، تماشا کردن فیلمی بد، و خم شدن مردی عظیم جثه به رویش خسته می شد. پس چشم هایش را بست، کاریکاتورهای رنگی و کوچکی را دید که اخیراً برای آلبینوس کشیده بود، و به مسئله ی جذاب اما بسیار ساده ی پیاده کردن بیشتر او فکر کرد. درام داشت به پایانش می رسید. قهرمان که زن عشوه گر ترکش کرده بود در باران سینمایی قابل توجهی به داروخانه ای رفت تا برای خودش سم بخرد، اما مادر پیرش را به یاد آورد و به جای خودکشی به مزرعه ای بازگشت که در آن بزرگ شده بود. در آنجا معشوقه ی اولش داشت در میان مرغ ها و خوک ها با بچه ی نامشروع شان بازی می کرد، (البته با توجه به نوع نگاه کردن او از روی نرده ها معلوم بود که بچه مدت زیادی نامشروع نخواهد ماند.) این بهترین صحنه ی مارگو بود. اما در حالی که بچه به او چسبیده بود ناگهان با پشت دست (و کاملاً بی اختیار) لباسش را طوری صاف کرد که انگار دستش را پاک می کرد، و این کار باعث شد که بچه چپ چپ به او نگاه کند. یکهو موجی از خنده در سالن پیچید. مارگو دیگر نتوانست تحمل کند و آهسته شروع کرد به گریه.

تا چراغ ها روشن شد از جایش بلند شد و به سرعت به طرف در خروجی رفت .
آلبینوس با تشویش و نگرانی به دنبال او دوید.
رکس بلند شد و به خودش کش و قوسی داد. دوریانا بازوی او را لمس کرد. در کنار او مرد گل مژه دار ایستاده بود و خمیازه می کشید .

دوریانا چشمکی زد و گفت: موفق نبود. دخترک بیچاره .
رکس کنجکاوانه پرسید: شما از بازی خودتان راضی بودید؟
دوریانا خندید و گفت: بگذارید رازی را برای تان بگویم :
"هنرپیشه ی واقعی هیچ وقت راضی نمی شود ."

رکس هم آرام جواب داد: گاهی هم مردم راضی نمی شوند. راستی، یک چیزی را به من بگوئید، چه طور شد این اسم حرفه ای را برای خودتان انتخاب کردید؟ یک جوری مرا آزار می دهد.

دوریانا با تأثر جواب داد: اه، داستانش دراز است. اگر یک روز بیایید با هم چای بخوریم، شاید ماجرایش را برای تان بگویم. پسری که این اسم را پیشنهاد کرد خودکشی کرد .

"اه، تعجبی هم ندارد. اما یک چیز را می خواهم بدانم.... بگوئید ببینم، کتاب های تولستوی را خوانده اید؟"

دوریانا کارنینا پرسید: دالز توی؟ نه، متأسفانه، نه. چه طور؟

در خانه توفان به پا شد، هق هق، ناله و رفتارهای هیستریک. مارگو خودش را روی کاناپه و تخت و زمین می انداخت. چشمانش از اشک و خشم می درخشید. یک لنگه جورابش از پایش به پایین سریده بود. دنیا را اشک برداشته بود .

آلبینوس در حالی که سعی می کرد به او دلداری بدهد ناخودآگاه همان کلماتی را به کار برد که زمانی برای دلداری دادن به ایرما که خودش را زخمی کرده بود به کار برده بود، کلماتی که پس از مرگ ایرما از هر معنایی تهی شده بودند .

مارگو اول تمام خشمش را بر سر او خالی کرد. بعد با کلماتی رکیک دوریانا را نواخت، و آخر از همه به تهیه کننده حمله کرد. در میانه ی کار پرش به پر گروسمن، پیرمرد گل مژه دار، هم گرفت، در حالی که او اصلاً دستی در این فیلم نداشت .

آلبینوس بالاخره گفت: بسیار خب، هر کاری از دستم بر بیاید برایت می کنم .اما واقعا فکر نمی کنم که کارت بد بود. برعکس در چند تا از صحنه ها خیلی خوب بازی کردی، مثلاً در آن صحنه ی اول، می دانی، که تو ...

مارگو پرتقالی به طرف او پرت کرد و جیغ زد: جلوی دهنتم را بگیر !

"بین عزیزم، من حاضرم هر کاری بکنم تا تو راضی و شاد باشی. حالا بگذار یک دستمال بیاورم و اشک هایت را خشک کنم. بهت می گویم چه کار می کنم. این فیلم مال من است. من پول این آشغال را داده ام. منظورم آشغالی است که شوارتز ساخته. اجازه نمی دهم آن را جایی نمایش بدهند و به عنوان یادگاری برای خودم نگه می دارمش."

مارگو هق هق کنان گفت: نه، آتشش بزن .

"باشد، آتشش می زنم. مطمئن باش دوریانا از این کار خوشش نمی آید. خیلی خب، حالا راضی شدی؟"

مارگو به هق هق کردن ادامه داد، اما آرام تر.

"تمام شد، دیگر گریه نکن، عزیزم. فردا می خواهی بروی و چیزی برای خودت انتخاب کنی. بگویم چه؟ یک اسباب بازی بزرگ با چهار چرخ. یادت رفته بود؟ فکرش را بکن که چه کیفی دارد. بعد آن را به من نشان می دهی و شاید (در حالی که کلمه ی "شاید" را می کشید لبخندی زد و ابرو بالا انداخت) آن را برایت بخرم. سوار آن می شویم و می رویم و می رویم. می توانی بهار جنوب را ببینی.... باشد، مارگو؟"

مارگو با اخم و تخم گفت: مساله این نیست .

"مساله این است که تو خوشحال باشی. و مطمئن باش که شاد و خوشحال می شوی. دستمال کجاست؟ پاییز بر می گردیم اینجا؟ به کلاس بازیگری می روی، و من هم برایت یک کارگردان باهوش پیدا می کنم مثلاً گروسمن".

مارگو با لرز من من کرد: نه، او نه .

"خیلی خب، یک نفر دیگر. حالا مثل یک دختر خوب اشک هایت را پاک کن تا برویم بیرون شام بخوریم. لطفاً، عزیزکم".

مارگو آهی عمیق کشید و گفت: تا تو طلاق نگیری من خوشبخت نمی شوم. حالا هم که مرا در آن فیلم افتضاح دیدی می ترسم ترکم کنی. ای بابا، هر مرد دیگری به جای تو بود دمار از روزگار آنها که مرا به شکل هیولا درآورده بودند در می آورد، نه، نمی خواهد مرا ببوسی. بگو ببینم، در مورد طلاق کاری کردی یا نه؟ یا این که کلاً قضیه را فراموش کردی؟

آلبینوس به تته پته افتاد: خب، نه... راستش، قضیه این طور است که... تو... ما... اه، مارگو، ما که تازه... یعنی مخصوصاً او... خلاصه این که آن مصیبت کار را خیلی برایم سخت کرد .

مارگو از جا برخاست و پرسید: چه داری می گویی؟ او هنور نمی داند که تو می خواهی طلاقش بدهی؟ آلبینوس شل و ول گفت : نه، منظورم این نبود. البته او احساس می کند که... منظورم این است که او می داند... یا این که یعنی....

مارگو مانند ماری که باز می شود خود را آرام آرام بالاتر کشید. آلبینوس برای اولین بار در عمرش در مورد الیزابت دروغ گفت :

"راستش او با طلاق موافق نیست".

مارگو در حالی که جلو می آمد پرسید: ا، واقعاً؟

آلبینوس با بی حوصلگی فکر کرد: می خواهد مرا بزند.

مارگو صاف به طرف او آمد و بازوهایش را آرام دور گردن او حلقه کرد .

در حالی که گونه اش را به کراوات او می چسباند گفت: من دیگر تحمل این را ندارم که فقط معشوقه ات باشم. نمی توانم. یک کاری بکن. از فردا به خودت بگو: این کار را برای عشقم می کنم. پس وکیل ها به چه درد می خورند؟ می توانند ترتیب همه کارها را بدهند .

آلبینوس گفت: قول می دهم پاییز این کار را بکنم .

مارگو آرام آهی کشید، به طرف آینه رفت، و با سستی به تصویر خود خیره شد .

آلبینوس فکر کرد: طلاق؟ نه، نه، اصلاً حرفش را هم نباید زد.

رکس جایی را که برای دیدارهایش با مارگو اجاره کرده بود به آتلیه تبدیل کرده بود و هر بار که مارگو به آنجا می آمد او را در حال کار می یافت. او همیشه موقع نقاشی کردن آهنگی را با سوت می زد .

مارگو به گونه های سفید و لب های سرخ و کلفت او خیره شد که برای سوت زدن آنها را غنچه کرده بود، و احساس می کرد که این مرد همه چیز اوست. رکس پیراهنی ابریشمی با یقه ی باز و شلوار فلانل کهنه ای به تن داشت. داشت با جوهر هندی معجزه می کرد .

تقریباً هر روز بعد از ظهر همین طور با هم ملاقات می کردند، و مارگو مدام روز رفتن به سفر را به تعویق می انداخت، گرچه اتومبیل را خریده بودند و بهار هم شروع شده بود .

یک روز رکس به آلبینوس گفت: ممکن است پیشنهادی بکنم، چه لزومی دارد که برای سفرتان راننده استخدام کنی؟ می دانی که من دست فرمانم خیلی خوب است .

آلبینوس مردد جواب داد: خیلی لطف داری. اما... خب، دوست ندارم تو را از کارت بیندازم. سفر ما خیلی طول می کشد .

"اه، نگران من نباش. من به هر حال خودم می خواستم به تعطیلات بروم. آفتاب باشکوه... آداب و رسوم کهن و غریب... زمین های گلف... به علاوه ی سفر" ...

آلبینوس گفت: این طوری ما هم خوشحال می شویم ، و با نگرانی فکر کرد که مارگو چه واکنشی نشان خواهد داد. اما مارگو پس از کمی تأمل با این پیشنهاد موافقت کرد .

گفت: بسیار خب، بگذار بیاید. من راستش از او خیلی خوشم می آید، اما عادت کرده که روابط عاشقانه اش را برای من تعریف کند، و طوری سر آنها آه می کشد که انگار خیلی طبیعی اند. دیگر یک خرده دارد خسته کننده می شود .

روز قبل از رفتن شان به سفر بود. مارگو در راه بازگشت از بازار به خانه به دیدن رکس رفت. جعبه ی رنگ، مدادها، و پرتویی پر از گرد و غبار از آفتاب که مایل وارد اتاق شده بود، همه این ها زمانی را به یادش آورد که برهنه مدل می ایستاد .

در حالی که مارگو به لب هایش روژ می زد، رکس کاهلانه گفت: حالا چرا این قدر عجله داری؟ امروز آخرین روز است. نمی دانم در سفر چه کار باید بکنیم .

مارگو با خنده ای از ته گلو گفت: هر دو به اندازه ی کافی باهوش هستیم .

بعد به خیابان دوید و به دنبال تاکسی گشت. اما خیابان غرق در آفتاب خالی بود. به میدانی رسید و مثل همیشه که از اتاق رکس به خانه بر می گشت با خود فکر کرد: باید بیچم سمت راست، از پارک رد شوم، و بعد باز بیچم سمت راست ؟

آنجا خیابانی بود که کودکی اش را در آن گذرانده بود .

"گذشته بی خطر و بی آزار در قفسش بود. پس چرا نگاهی به آن نیندازد؟"

خیابان تغییر نکرده بود. نانوائی سر نبش بود و قصابی که سر طلایی یک گاو را روی تابلویش داشت و بیرون مغازه هم یک بولداگ بسته شده بود، صاحب سگ بیوه ی سرگرد آپارتمان شماره ی 15 بود. اما مغازه ی نوشت افزارفروشی به آرایشگاه تبدیل شده بود. همان پیرزن روزنامه فروش در کیوسکش ایستاده بود . آجوفروشی ای هم که اتو مشتری دائمی اش بود سر جایش بود، و آنجا خانه ای بود که او در آن به دنیا آمده بود، از دار بست ها می شد فهمید دارند تعمیرش می کنند. دیگر دوست نداشت نزدیک تر برود .

در راه بازگشت صدای آشنایی او را خواند .

کاسپار بود، دوست برادرش. داشت دوچرخه ای را هل می داد که بدنه ای بنفش داشت و سبدهای جلوی دسته اش .

در حالی که قدری زیر زیرکی لبخند می زد گفت: سلام، مارگو، و در کنار او در پیاده رو به راه افتاد . آخرین باری که مارگو دیده بودش خیلی بدعنت بود، اما آن دفعه در گروه شان بود، در باندشان، و حالا که تنها بود فقط دوستی قدیمی بود .

"خب، اوضاع چه طور است، مارگو؟"

مارگو خندید و گفت: عالی. تو چه طور؟

"اه، می گذرد. می دانی خانواده ات از اینجا رفته اند؟ حالا در شمال برلین زندگی می کنند. یک روز باید سری به آنها بزنی، مارگو. از عمر پدرت دیگر چیزی نمانده ."

مارگو پرسید: برادر عزیزم کجاست؟

"ا، او هم رفته. فکر می کنم در بیله فلد کار می کند ."

مارگو در حالی که از کنار جدول راه میرفت و با اخم به پاهاش نگاه میکرد گفت: خودت خوب میدانی چه قدر در آن خانه مرا دوست داشتند. تازه مگر بعدش به من اهمیتی دادند؟ اصلاً اهمیتی دادند چه بر سر من آمده؟

کاسپار سرفه ای کرد و گفت: به هر حال خانواده ی تواند، مارگو. مادرت را از اینجا اخراج کردند و از جای جدیدش هم خوشش نمی آید.

مارگو به او نگاه کرد و پرسید: مردم اینجا در مورد من چه می گویند؟

"اه، چرت و پرت. غیبت. طبق معمول. من همیشه می گویم دخترها حق دارند هر کاری دوست دارند بکنند. تو رابطه ات با دوستت خوب است؟"

"آره، کمابیش. قرار است به زودی ازدواج کنیم ."

کا سپار گفت: عالی است. خیلی برایت خوشحالم. فقط خیلی حیف شد که دیگر نمی شود مثل قدیم با تو شوخی کرد و خوش گذراند. واقعاً حیف شد .

مارگو لبخندزنان پرسید: تو دوست دختر نداری؟

"نه، در حال حاضر نه. زندگی گاهی خیلی سخت می شود، مارگو. الان در یک قنادی کار می کنم. دوست دارم یک روزی برای خودم یک قنادی بزنم."

مارگو غرق در فکر گفت: آره، زندگی گاهی سخت می شود و پس از مکتبی کوتاه یک تاکسی صدا زد . کاسپار شروع کرد که "می شود یک روز با هم..." اما نه، آنها دیگر هرگز در آن دریاچه شنا نخواهند کرد .

در حالی که مارگو را تماشا می کرد که در تاکسی می نشست فکر کرد: دارد طعمه ی سگ ها می شود. باید با یک مرد خوب و ساده ازدواج کند. اما من بودم او را نمی گرفتم. آدم با او هیچ وقت تکلیف خودش را

به روی دوچرخه پرید و تا سر خیابان به سرعت به دنبال تاکسی رفت. بعد در حالی که به زیبایی به خیابان فرعی می پیچید، مارگو برایش دست تکان داد.

26

جاده ها از دو سو محصور بودند به درختان سیب و بعد رسیدند به جاده هایی محصور به درختان الو که چرخ های جلوی اتومبیل آنها را می بلعیدند و بی وقفه جلو می رفتند. هوا خوب بود . حوالی شب سوراخ های فولادی رادیاتور پر می شد از زنبور و سجاک و ملخ مرده. رکس عالی رانندگی می کرد، کاهلانه در صندلی بسیار کوتاه لم می داد و با حرکتی ظریف و تقریباً خیالی و خواب مانند فرمان را کنترل می کرد. از شیشه ی عقب میمونی مخملی اویزان بود و به شمال خیره شده بود که داشتند به سرعت از آن فاصله می گرفتند .

در فرانسه، کنار جاده ها پر بود از سپیدار، پیشخدمت های هتل ها حرف مارگو را نمی فهمیدند و این او را سخت عصبانی می کرد. کسی به آنها پیشنهاد کرد بهار را در ریوی یرا بگذرانند، و بعد به دیدن دریاچه های ایتالیا بروند. درست پیش از رسیدن به ساحل، آخرین توقف گاهشان روژینار بود. هنگام غروب به آنجا رسیدند. در طول آسمان سبز روشن و بر فراز کوه های تیره ابری نارنجی رنگ در باریکه

هایی موج برداشته بود. چراغ های کافه های کنار راه می درخشیدند. هنوز شب نشده درخت های چنار بولوار را تاریکی فرا گرفته بود .

مارگو مثل همیشه در حوالی شب خسته و عصبی بود. از زمان آغاز سفرشان، یعنی نزدیک به سه هفته (چون آنها بی هیچ عجله ای در چند جای کوچک خوش منظره که همه ی آنها کلیسایی قدیمی و میدانی قدیمی داشت توقف کرده بودند)، حتی یک بار با رکس تنها نمانده بود. تا وارد روژینار شدند و البینوس از دیدن طرح تپه های کبود بسیار به وجد آمد، مارگو دندان هایش را به هم فشرد و زیر لب گفت: آه، برویم دیگر، برویم. داشت اشکش در می آمد. به طرف هتلی بزرگ راندند و البینوس رفت تا در مورد اتاق پرس و جو کند .

مارگو بی آن که به رکس نگاه کند گفت: اگر این وضع یک خرده دیگر طول بکشد دیوانه می شوم. رکس پیشنهاد کرد: به او شربت خواب اور بده. از داروخانه برایت می گیرم . مارگو جواب داد: قبلا امتحانش کردم. جواب نمی دهد .

البینوس قدری دلخور بازگشت .

گفت: خوب نیست. خیلی کسل کننده است. معذرت می خواهم، عزیزم .

به سه هتل پشت سر هم رفتند و همه پر بودند. مارگو قاطعانه از رفتن به شهر بعدی امتناع کرد و گفت: پیچ های جاده حالش را به هم می زند. چنان بدخلق بود که البینوس میترسید حتی به او نگاه کند. بالاخره در هتل پنجم از آنها خواستند وارد اسانسور شوند تا به طبقه ی بالا بروند و تنها اتاق های خالی هتل را ببینند. اسانسورچی پوست زیتونی که آنها را به بالا می برد طوری ایستاد که نیمرخ جذابش به طرف آنها بود .

رکس اهسته سقلمه ای به آلبینوس زد و گفت: مژه ها را ببین.

مارگو ناگهان با عصبانیت گفت: مسخره بازی را کنار بگذار.

اتاقی که تخت خواب دو نفره داشت اصلا بد نبود، اما مارگو مدام با پاشنه اش به زمین کوبید و با صدایی گرفته و آهسته تکرار کرد: من اینجا نمی مانم، من اینجا نمی مانم .

البینوس به التماس گفت: اما اینجا برای یک شب خیلی خوب است .

خدمتکار در حمام را باز کرد، داخل شد و بعد در دومی را باز کرد که در واقع به اتاق خواب دوم باز می شد .

رکس و مارگو یکهو نگاهی رد و بدل کردند .

البینوس گفت: نمی دانم، رکس اشکالی ندارد حمام را با ما شریک باشی؟ مارگو خیلی اب این طرف و آن طرف می پاشد و طولش می دهد .

رکس با خنده گفت: اشکالی ندارد. یک کاریش می کنیم.

البینوس به خدمتکار رو کرد و پرسید: مطمئنید اتاق یک تخته ی دیگری ندارید؟، اما در اینجا مارگو سراسیمه گفت: حرفش را هم نزن. همین خوب است. من که دیگر یک لحظه هم نمی خواهم ول بگردم. اثاث را که به داخل می آوردند به طرف پنجره رفت. ستاره ی بزرگی در آسمان ارغوانی می درخشید، نك سیاه درختان کاملاً آرام و بی حرکت بودند، جیرجیرک ها صدا می کردند... اما او نه چیزی می دید و نه چیزی می شنید .

البینوس شروع کرد به درآوردن وسایل اصلاح و حمام .

مارگو در حالی که با عجله لباس هایش را درمی آورد گفت: من اول حمام می کنم .
البینوس شاد و خوشحال جواب داد: بدو. من می خو اهم ریش بتراشم. اما زیاد طولش نده، باید شام بخوریم .

در اینه ژاکت، دامن، لباس زیر سبک مارگو، یک لنگه جوراب و بعد لنگه ی دیگرش را دید که با سرعت در هوا به پرواز درآمدند .

در حالی که به چانه اش کف می مالید با صدایی خفه گفت: شلخته .

شنید که در بسته شد، قفل شد، و اب با سروصدا سرازیر شد .

در حالی که با انگشت پوست گونه اش را می کشید خندید و داد زد: لازم نیست در را به روی خودت قفل کنی، نمی خواهم بکشم بیرون .

از پشت در بسته صدای بلند و ممتد جریان اب می آمد. البینوس با تیغ ژیلت اب داده یک طرف صورتش را بادقت تراشید. فکر کرد که خدا کند اینجا خرچنگ امریکایی داشته باشند .

اب همین طور با شدت جریان داشت و صدای ان بلندتر و بلندتر می شد. البینوس زیر چانه اش را زده بود و داشت دوباره به سراغ سیب ادمش می رفت که همیشه چند موی زبر روی ان می ماند که ناگهان با وحشت متوجه شد اب از زیر در حمام دارد به درون اتاق می آید. غرش شیرهای اب هم دیگر حالتی پیروزمندانه و مغرورانه به خود گرفته بود .

به طرف در دوید و در زد و زیر لب گفت: غرق که نمی شود.

"عزیزم، حالت خوب است؟ اتاق را اب برداشته!"

جوابی نیامد .

فریاد زد: مارگو، مارگو، و (بی ان که به نقش غریبی فکر کند که درها در زندگی او و مارگو داشتند) چندین بار دستگیره را تکان داد .

مارگو بی سروصدا به حمام بازگشت. حمام را بخار و اب داغ گرفته بود. بلافاصله شیرها را بست .

با صدایی غمزده از پشت در داد زد: خوابم برده بود .

البینوس گفت: تو دیوانه ای. نمی دانی چه قدر مرا ترساندی!

جوی ایی که فرش طوسی روشن را تیره می کرد ضعیف شد و از حرکت ایستاد. البینوس به طرف اینه برگشت و دوباره گلویش را کف مالی کرد .

مار گو هم چند دقیقه ی بعد تر و تازه و باطراوت از حمام بیرون آمد و شروح کرد به خفه کاری با پودر تالک. البینوس به نوبه ی خود رفت که حمام کند .حمام واقعا نم کشیده بود. در اتاق رکس را زد. داد زد: زیاد منتظرت نمی گذارم. کارم یک دقیقه ای تمام می شود.

رکس شادمانه فریاد زد: اه، اصلا عجله نکن، عجله نکن !

سر شام مارگو بسیار خوشحال و خوش اخلاق بود. روی تراس نشستند. شب پره ای سفید دور چراغ چرخید و روی رومیزی افتاد .

مارگو گفت: تا می توانیم اینجا می مانیم. خیلی از اینجا خوشم آمده.

27

یک هفته و بعد دو هفته گذشت. روزها بی ابر بود. در انجا کلی گل بود و خارجی. در فاصله ی یک ساعتی انجا با اتومبیل ساحل ماسه ای زیبای بود که در کنار دریای ایی تیره و در پناه صخره های سرخ تیره قرار داشت. تپه هایی پوشیده از کاج و صنوبر هتل انها را احاطه کرده بود که در نوع خود بنای زیبایی بود، بنایی به ان سبک تهوع اور مغربی که بر پشت البینوس اگر این قدر شاد نبود مطمئنا لرزه می انداخت. مارگو هم شاد بود و همین طور رکس .

همه مارگو را بسیار تحسین می کردند، صاحب یک کارخانه ی ابریشم از لیون، یک مرد انگلیسی آرام و بی سروصدا که سوسک جمع می کرد، و همین طور جوانانی که با او تنیس بازی می کردند. اما برای البینوس اهمیت نداشت که چه کسی به او خیره می شود یا با او می رقصد و اصلا حسادت نمی کرد. یادآوری رنجی که در سولفی متحمل شده بود واقعا باعث حیرتش می شد، چرا در ان زمان همه چیز او را ناراحت و بی قرار می کرد و چرا حالا این قدر به او اطمینان داشت؟ اما البینوس متوجه یک نکته ی کوچک نبود، این که مارگو دیگر در پی خشنود کردن دیگران نبود؟ او فقط به یک مرد نیاز داشت که رکس بود. و رکس سایه ی البینوس .

یک روز سه نفری به پیاده روی ای طولانی در کوهستان رفتند، گم شدند، و بالاخره از راهی صعب و سنگلاخ پایین آمدند که انها را از هتل دور کرد .پاهای مارگو که به قدم زدن عادت نداشت تاول زد، و دو مرد مجبور شدند نوبتی او را به دوش بکشند، و چون هیچ یک از انها خیلی قوی بنیه نبود زیر ان بار

خرد شدند. حدود دو بعد از ظهر به روستای کوچک و غرق در افتاب رسیدند و اتوبوس روژینار را در میدانی سنگفرش که در آن چند مرد بولینگ بازی می کردند آماده ی حرکت یافتند. مارگو و رکس سوار شدند، الینوس هم می خواست سوار شود که دید خود راننده هنوز سوار نشده و مدتی طول می کشد تا به کشاورز پیری کمک کند دو جعبه ی بزرگش را داخل اتوبوس بگذارد، بنابراین تقه ای به شیشه ی نیمه باز زد که مارگو پشت ان نشسته بود و گفت سریع می رود نوشیدنی ای بگیرد. پس به سرعت به راه افتاد و به بار کوچک گوشه ی میدان رفت. تا دست دراز کرد ابجویش را بر دارد، به مرد کوچک اندام و ظریفی با کت و شلوار سفید تنه زد که داشت با عجله حسابش را می پرداخت. به هم نگاه کردند .

الینوس بانگ زد: تو اینجا چه می کنی، اودو؟ عجب تصادفی.

اودو کنراد گفت: واقعا چه تصادفی. یک خرده کچل تر شدی، پیرمرد. با خانواده ات اینجا امدی؟
"راستش، نه... می دانی، من در روژینار اتاق گرفتم و ..."

کنراد گفت: خوب است. من هم در روژینار زندگی می کنم. خدایا، اتوبوس دارد راه می افتد. بدو .
الینوس گفت: آمدم، و ابجویش را سر کشید .

کنراد به طرف اتوبوس رفت و سوار شد. بوق اتوبوس به صدا در آمد. آلبینوس با سکه های فرانسوی که معلوم نبود چند هستند کلنچار رفت .

مسئول بار، مردی افسرده با سبیل مشکی افتاده، گفت: اه، عجله نکنید. اول در روستا دوری می زند و بعد پیش از راه افتادن دوباره اینجا توقف می کند.

آلبینوس گفت: ا، خب، پس یک مشروب دیگر هم می خورم.

از استان روشن در اتوبوس دراز و باریک و زرد رنگ را دید که با سرعت از میان هزار توی خال خالی سایه ی درختان چنار گذشت که انگار در اتوبوس حل شد .

آلبینوس فکر کرد: عجیب است، دیدن اودو در اینجا. با ان ریش بور کوچکی که گذاشت انگار می خواهد کم مویی مرا جبران کند. دفعه ی اخر کی همدیگر را دیدیم (شش سال پیش.) از دیدنش خیلی خوشحال شدم؟ اصلا. فکر می کردم در سن رمو زندگی می کند. ادم نحیف و خیلی عجیب و غریبی است و بیشتر افسرده .تجرد، تب یونجه، از گربه و تیک تاک ساعت هم متنفر است. نویسنده ی خوبی است. نویسنده ی جذابی است. عجیب است که اصلا خبر ندارد زندگی من بالکل عوض شده. اصلا ایستادن من در این جای کوچک گرم و خواب الوده که قبلا ان را ندیده بودم و در آینده هم احتمالا نخواهم دید عجیب است. الان الیزابت چه کار دارد می کند؟ لباس سیاه، دست های بیکار. بهتر است بهش فکر نکنم .

شمرده و بادقت به زبان فرانسه پرسید: چه قدر طول می کشد اتوبوس روستا را دور بزند؟

مسئول بار غمگین گفت: چند دقیقه .

"معلوم نیست با آن توپ های چوبی چه کار می کنند. چوبی است یا فلزی؟ اول آن را می گذارند کف دست شان، بعد به جلو پرت می کنند... می غلتد و می ایستد. بد می شود اگر اتفاقاً در راه سر صحبت را با دخترک باز کند و او هم پیش از من همه چیز را برایش تعریف کند. مارگو این کار را می کند؟ نمی دانم. البته احتمال حرف زدن شان خیلی کم است. طفلکی خیلی خسته است و تا آخر راه آرام خواهد نشست."

گفت: به نظر اینجا روستای خیلی بزرگی است، چون خیلی طول می کشد اتوبوس دور بزند .

پیرمردی با پیپی گلی که پشت میز پشت سر او نشسته بود گفت: دور نمی زند .

مسئول بار غمگین گفت: چرا دور می زند .

پیرمرد گفت: تا شنبه ی گذشته این کار را می کرد. حالا دیگر مستقیم می رود به روژینار .

مسئول بار گفت: خب، این که تقصیر من نیست.

آلبینوس نومیدانه فریاد زد: پس من حالا چه کار کنم؟ پیرمرد خردمندانه جواب داد: با بعدی برو .

بالاخره به هتل رسید و مارگو را روی صندلی تاشوی تراس در حال خوردن گیلان یافت، و رکس با مایو روی دیواره ی سفید تراس نشسته و پشت قهوه ای و کشیده و پرمویش را به افتاب داده بود. تصویری شاد و حاکی از آرامش.

آلبینوس لبخندزنان گفت: از اتوبوس لعنتی جا ماندم. مارگو گفت: باید هم جا می ماندی .

"بینم، یک ادم ریزه با لباس سفید و ریش بور ندیدید؟"

رکس گفت: من دیدم. پشت سر ما نشست. چه طور؟

"هیچی، یک زمانی می شناختمش."

28

صبح روز بعد آلبینوس از روی وظیفه شناسی به دفتر جهانگردی و سپس یک شبانه روزی المانی سر زده اما هیچ کس نشانی اودو کنراد را نمی دانست. آلبینوس فکر کرد: به هر حال ما که حرف زیادی برای گفتن نداریم. اگر بیشتر اینجا بمانیم شاید دوباره به او بربخورم. اگر هم نماندیم که زیاد اهمیتی ندارد .

چند روز بعد زودتر از معمول بیدار شد، پنجره ها را باز کرد، و به آسمان آبی لطیف و تپه های سبز و نرم درخشان اما غبارآلود لبخند زد، گویی همه این ها تصویری بود زیر کاغذی نازک، و این اشتیاق به جانش افتاد که از تپه ها بالا برود و بگردد و هوای سرشار از بوی آویشن را استنشاق کند .

مارگو هم بیدار شد و خواب الوده گفت: هنوز که صبح نشده. آلبینوس پیشنهاد کرد سریع لباس بپوشند و بروند بیرون و تا شب هم بنگردند، فقط خودشان دو نفر

مارگو به او پشت کرد و زیر لب گفت: خودت برو. آلبینوس غمگینانه گفت: اه، تنبل.

ساعت حدودا هشت بود. با قدم هایی نه تند و نه کند از خیابان های باریک که با سایه و افتاب صبحگاهی از طول به دو نیم تقسیم شده بودند، گذشت و بالا رفتن از کوه را آغاز کرد .

هنکام گذشتن از کنار ویلایی کوچک که با رنگ صورتی کرمی نقاشی شده بود صدای تق تق قیچی باغبانی را شنید و اودو کنراد را دید که در باغ کوچک پر از صخره اش چیزی را هرس می کرد. بله، کنراد از اول هم دستی در باغبانی داشت .

آلبینوس با شادی گفت: بالاخره گیت آوردم، و ان دیگری برگشت اما لبخند نزد .

با لحن خشکی گفت: اه، انتظار نداشتم دوباره ببینمت .

تنهایی بسیار باعث شده بود مانند پیردخترها حساس و زودرنج باشد، و حالا داشت از احساس آزرده گی خود سخت لذت می برد .

آلبینوس در حال نزدیک شدن برگ های پرمایند درخت میموزایی را آرام کنار زد که با تاتر در برابرش خم شد، و گفت: لوس نشو اودو. خوب می دانی که من عمدا از اتوبوس جا نماندم. فکر می کردم روستا را دور می زند و برمی گردد .

کنراد قدری نرم شد. گفت: اهمیتی ندارد. از این اتفاق ها زیاد می افتد. آدمی را پس از مدت ها می بینی و ناگهان این میل وحشتناک در تو قوت می گیرد که از دستش فرار کنی. من هم فکر کردم تو زیاد خوشت نمی آید در اتوبوس که مثل زندان متحرک است در مورد قدیم ها حرف بزنی، و خوب از زیرش در رفتی .

آلبینوس خندید: " راستش در چند روز گذشته مرتب دنبال تو می گشتم. ظاهرا که هیچ کس نشانی تو را نداشت "

"بله، همین چند روز پیش این کلبه را اجاره کردم. و تو کجا هستی؟ "

"، در هتل بریتانیا. واقعا از دیدنت خوشحال شدم، اودو. باید همه چیز را در مورد خودت تعریف کنی "

کنراد با شک و تردید پیشنهاد کرد: می خواهی برویم قدمی بزنی؟ بسیار خب، بگذار کفشم را عوض کنم .

یک دقیقه ی بعد بازگشت و شروع کردند به بالا رفتن از راه سایه دار و خنک که از میان دیوارهای سنگی پوشیده از مو می پیچید و آسفالت آبی رنگش هنوز رنگ آفتاب داغ صبحگاهی را به خود ندیده بود .

کنراد پرسید: راستی خانواده ات چه طورند؟

آلبینوس مکثی کرد و گفت: بهتر است نپرسی، اودو. اخیرا اتفاقات وحشتناکی برایم افتاد. من و الیزابت، سال گذشته جدا شدیم. بعد هم ایرما کوچولوی من از ذات الریه مرد. اگر ناراحت نمی شوی ترجیح می دهم از این چیزها حرف نزنم .

کنراد گفت: چه مصیبتی .

هر دو ساکت شدند. آلبینوس فکر کرد آیا زیباتر و مهیج تر این نیست که با این رفیق قدیمی اش که همیشه او را به عنوان آدمی خجالتی و سر به راه می شناخته است درباره ی رابطه ی عاشقانه و پرشورش حرف بزنند؟ اما آن را به بعد موکول کرد. از سوی دیگر کنراد داشت فکر می کرد که تصمیمش به قدم زدن اشتباه بوده است. ترجیح می داد با مردمی همراه شود که شاد و سرخوش و بی غم باشند .

آلبینوس گفت: نمی دانستم فرانسه هستی. فکر می کردم معمولا به کشور موسولینی می روی .

کنراد با اخمی حاکی از گیج شدن پرسید: موسولینی دیگر کیست؟

آلبینوس خندید: آه، تو هیچ عوض نشدی. نترس، نمی خواهم از سیاست حرف بزنم. لطفا از کارت برایم بگو. رمان آخرت عالی بود.

اودو گفت: متاسفم که سرزمین مادری ما در آن سطحی نیست که نوشته های مرا درک کند. حاضر بودم با کمال میل به زبان فرانسه بنویسم، اما از طرف دیگر هیچ خوشم نمی آید تجربه و غنایی را از دست بدهم که هنگام کلنچار رفتن با زبان خودمان به دست می آورم .

آلبینوس گفت: ای بابا، دست بردار. خیلی ها عاشق کتاب های تو هستند.

کنراد گفت: اما نه آن قدر که من عاشق شان هستم. خیلی طول می کشد - شاید یک قرن - تا قدر مرا بدانند. البته اگر تا آن موقع هنر خواندن و نوشتن کلا فراموش نشود و متاسفانه باید بگویم که در این نیم قرن گذشته کاملا از یاد رفته اند .

آلبینوس پرسید: چه طور؟

"خب، وقتی ادبیاتی فقط با زندگی و زندگینامه سر می کند، یعنی این که دارد می میرد. منظورم رمان های فرویدی یا رمان های روستایی بی سروصدا نیست. شاید تو بگویی که ادبیات توده ها مهم نیست، مهم همان دو سه نویسنده ی واقعی است که در انزوا زندگی می کنند و معاصران جدی و متکبرشان به آنها هیچ توجهی نمی کنند. اما گاهی این وضع طاقت آدم را تاق می کند. اصلا از دیدن کتاب هایی که در این ملک جدی گرفته می شوند خونم به جوش می آید ."

آلبینوس گفت: نه، من اصلا با تو موافق نیستم. اگر در عصر ما همه به مسائل اجتماعی علاقه دارند، دلیلی ندارد که نویسنده های با استعداد به این روند کمک نکنند. جنگ، بی نظمی پس از جنگ... کنراد آرام نالید: ادامه نده .

دوباره ساکت شدند. جاده ی پیچ در پیچ آنها را به یک بیشه زار کاج رسانده بود که در آن صدای زنجره مانند صدای بی پایان اسباب بازی ای کوکی بود. نهری از روی سنگ های مسطح جاری بود و به نظر می رسید سنگ ها زیر آب می لرزند. روی چمن های خشک که بوی شیرین داشتند، نشستند. آلبینوس پرسید: اما این همیشه زندگی کردن در خارج حس طرد و رانده شدن را به تو نمی دهد؟، و به نک درختان کاج خیره شد که مثل علف دریایی در آب های آبی موج برمی داشتند. "دلت برای آوای صدای آلمانی ها تنگ نمی شود؟"

"خب، راستی، گه گاه به هموطن هایمان برمی خورم که در بعضی موارد خیلی هم جالب است. مثلا متوجه شده ام که توریست های آلمانی بیشتر فکر می کنند هیچ کس زبانشان را نمی فهمد . آلبینوس به پشت دراز کشید و خواب آلوده از میان شاخه های سبز طرح خلیج ها و تالاب ها و نهادهای آبی را با چشم دنبال کرد. گفت: من که هیچ وقت نمی توانم همیشه در خارج زندگی کنم. کنراد هم دراز کشید و دست ها را زیر سرش گذاشت و گفت: روزی که همدیگر را دیدیم، با آن دو دوست تو در اتوبوس تجربه ی خیلی جالبی داشتم. واقعا آنها را می شناسی، نه؟ آلبینوس با خنده ای کوتاه جواب داد: آره، کمی .

"من هم همین طور فکر کردم، چون تو که جا ماندی خیلی خوشحال شدند ." آلبینوس مهربانانه فکر کرد: دختری بدجنس. همه چیز را در مورد مارگو به او بگویم؟ نه . "از گوش کردن به حرف های آنها کلی لذت بردم. اما حسم دقیقا دلتنگی برای وطن نبود. چیز غریبی است، هر چه بیشتر فکر می کنم، بیشتر به این نتیجه می رسم که هنرمندها در زندگی شان بالاخره به یک جایی می رسند که دیگر نیازی به سرزمین مادری شان ندارند. مثل آن موجوداتی که اول در آب زندگی می کنند و بعد در خشکی ."

آلبینوس با یک جور شیطننت و بولهوسی گفت: چیززی در من هست که همیشه خنکای آب را می طلبد. راستی اول اول کتاب جدید باوم، کشف تاپروانا، چیز خیلی جالبی پیدا کردم. ظاهرا یک مسافر چینی سال های سال پیش از گوبی به هند می رود، و یک روز در معبدی روی تپه ای در سیلان کنار تصویری یشمی و بزرگ از بودا می ایستد، و تاجری را می بیند که یک سوغاتی چینی می فروشد، یک بادبزن ابریشمی سفید و ...

کنراد حرفش را قطع کرد: "... و ناگهان از این تبعید طولانی فرسودگی و ملالی به جان مسافر افتاد." با این چیزها آشنایم، گرچه آخرین کتاب آن ابله ملال آور را نخوانده ام و هرگز هم نخواهم خواند. تازه تاجرهایی هم که من اینجا می بینیم زیاد بلد نیستند احساس حسرت را به دل آدم بیاندازند.

دوباره ساکت شدند. هر دو سخت احساس کسالت می کردند. کنراد پس از چند دقیقه ی دیگر تامل در کاج ها و آسمان نشست و گفت: بین، پیرمرد، خیلی عذر می خواهم، اما اشکالی ندارد برگردیم؟ باید قبل از ظهر یک مقدار بنویسم.

آلبینوس هم بلند شد و گفت: نه، مشکلی نیست. من هم باید برگردم .
در سکوت از جاده پایین آمدند و دم درخانه ی کنراد با گرمی و تعارف فراوان دست دادند .
آلبینوس نفس راحتی کشید و فکر کرد: خب، این هم تمام شد. عمراً اگر دوباره به سرغ او بیایم!

29

در راه بازگشت وقتی داشت پرده ی رشته ای توتون فروشی را که جرینگ جرینگ می کرد با پشت دست کنار می زد تا وارد شود و سیگار بخرد با سرهنگ فرانسوی بازنشسته ای رو به رو شد که در دو سه روز گذشته در ناهارخوری پشت میز کنار آنها نشسته بود. آلبینوس عقب عقب به پیاده روی باریک برگشت .

سرهنگ که آدمی شاد و سرحال بود گفت: ببخشید. صبح زیبایی است، نه؟

آلبینوس موافقت کرد: خیلی زیبا .

سرهنگ پرسید: عشاق ما امروز کجا هستند؟

آلبینوس گفت: منظورتان چیست؟

"خب، معمولا به آدم هایی که هر گوشه ای را گیر می آورند در بغل هم فرو می روند (qui se petotent)

in tous les coins) می گویند عشاق دیگر، نه؟"

این را سرهنگ با آن نگاهی در چشم های آبی شفاف و خون گرفته اش گفت که فرانسوی ها به آن می گویند (goguenard ،) در فرانسوی یعنی "تمسخر امیز" و اضافه کرد: فقط امیدوارم در باغ زیر پنجره ی اتاق من این کار را نکنند. این کارها باعث حسادت پیرمردها می شود .

آلبینوس تکرار کرد: منظورتان چیست؟

سرهنگ خندید: من آن قدر آلمانی ام خوب نیست که دوباره آن را بگویم. صبح به خیر، آقای عزیز .
و رفت. آلبینوس وارد مغازه شد.

بانگ زد: چه چرندیاتی ، و با عصبانیت به زنی خیره شد که پشت پیشخوان روی چارپایه ای نشسته بود.

زن پرسید comment, monsieur? (در فرانسوی یعنی بله، اقا؟)

آلبینوس در حالی که در گوشه ای می ایستاد تکرار کرد: واقعا که چه چرندیاتی، و با ابروهای گره خورده همان جا ایستاد و راه رهگذران را سد کرد. این حس مبهم را داشت که همه چیز ناگهان واژگون شده است، و برای این که آنها را بفهمد مجبور است آنها را از آخر به اول بخواند. حسی بود تهی از درد یا تشویش. چیزی بود پیدا و پنهان و در عین حال لطیف و بی صدا که به طرفش می آمد. همان جا در نوعی منگی توأم با خواب آلودگی و درماندگی ایستاد و حتا سعی نکرد این حالت خیالی را از خود دور کند، گویی تا وقتی منگی اش پابرجا باشد این پدیده ی غریب نمی تواند به او صدمه ای بزند .

یکهو گفت: غیرممکن است، و فکری عجیب و پیچیده به ذهنش آمد. رد پرواز غریب و خفاش گونه ی آن را دنبال کرد، گویی آن چیز را بی هیچ ترسی فقط باید بررسی می کرد. بعد چرخ می زد، نزدیک بود دخترکی را که سارافونی سیاه به تن داشت به زمین بیندازد، و با عجله راهی را که آمده بود بازگشت . کنراد که در باغ مشغول نوشتن بود به اتاق مطالعه اش در طبقه ی اول رفت تا دفترچه ای را که نیاز داشت بیاورد و داشت روی میزش کنار پنجره دنبال آن می گشت که دید آلبینوس از بیرون به او خیره شده است. بلافاصله این فکر به سرش آمد: عجب کنه ای است. نمی خواهد دست از سر من بردارد؟ یکهو از کجا پیدایش شد؟

آلبینوس با صدای مبهم و غریب گفت: ببین، اودو، یادم رفت چیزی را از تو بپرسم. آنها در اتوبوس از چه حرف می زدند؟
کنراد گفت: ابله؟

"آن دو نفر در اتوبوس چه حرفی می زدند؟ گفتم تجربه ی خیلی جالبی بود."
کنراد پرسید: چی جالب؟ آه، بله، فهمیدم. خوب، به هر حال جالب بود. بله، واقعا. می خواستم برایت مثالی بزنم که آلمانی ها وقتی فکر می کنند کسی نمی فهمد چه طور رفتار می کنند؟ منظورت همین است؟
آلبینوس به تایید سر تکان داد .

کنراد گفت: خوب، به عمرم حرف های عاشقانه ای این قدر جلف و سبک و کثیف نشنیده بودم. آن دوست های تو آن قدر آزادانه در مورد عشق شان حرف می زدند که انگار تنهای تنها در بهشت اند البته متاسفانه یک بهشت خیلی زمخت و ناجور .

آلبینوس گفت: اودو، قسم می خوری اشتباه نمی کنی؟
"بله"

"به حرف هایی که زدی مطمئن مطمئنی؟"

"خب، بله. حالا موضوع چیست؟ صبر کن، دارم می آیم به باغ. از پشت پنجره هیچی نمی شنوم."
دفترچه اش را پیدا کرد و بیرون رفت. فریاد زد: کجایی؟ اما آلبینوس ناپدید شده بود. کنراد به چمن بیرون خانه رفت. نه او رفته بود .

کنراد زیر لب گفت: نمی دانم. نمی دانم که گند زدم آیا ... چه جمله ی احمقانه ای! نمی دانم که گند زدم آیا؟ آشغال!

30

آلبینوس به شهر برگشت، بی آن که اهنگ قدم هایش را سریع تر کند از بولوار گذشت، و به هتلش رسید. به طبقه ی بالا رفت و وارد اتاقش شد، اتاقشان. اتاق خالی بود و تخت به هم ریخته، مقداری قهوه ریخته بود و یک قاشق چای خوری روی قالی سفید برق می زد. با سری خم شده به آن نقطه ی براق خیره شد. در همین لحظه صدای خنده ی جیغ مانند مارگو را از باغ شنید .

از پنجره به بیرون خم شد. مارگو داشت در کنار جوانی با شورت سفید راه می رفت و راکتی که هنگام حرف زدن در دستش تکان می داد در افتاب مثل طلا می درخشید. همراهش آلبینوس را در پنجره ی طبقه ی سوم دید. مارگو سر بند کرد و ایستاد .

آلبینوس طوری بازویش را تکان داد که انگار چیزی را در هوا می قاپد و به سوی خود می کشد، منظور از این حرکت این بود که "بیا بالا" و مارگو آن را فهمید. سری تکان داد و کاهلانه از راه سنگفرش به طرف بوته های خرزهره ای به راه افتاد که در دو طرف در ورودی قرار داشتند .

آلبینوس از پنجره دور شد، چمباتمه زد و قفل چمدانش را باز کرد، اما به یاد آورد چیزی که دنبالش می گردد در جای دیگری است. به طرف کمد رفت و دستش را در جیب پالتوی موشتی زردش فرو کرد. بلافاصله چیزی را که بیرون آورده بود واری کرد تا ببیند پر است یا نه، سپس پشت در ایستاد .

تا در را باز کرد او را می کشد. اصلا به خودش زحمت نمی دهد از او سوالی بکند. همه چیز مثل روز روشن بود و با یکدستی ترسناکی منطقا با هم جور درمی آمد. در تمام این مدت مکارانه و هنرمندانه او را فریب داده بودند. او باید فوراً کشته شود .

همان طور که پشت در به انتظار ایستاده بود، ذهنش به دنبال مارگو رفت. حالا وارد هتل می شود، حالا با اسانسور بالا می آید. برای شنیدن تق تق پاشنه های او در راهرو گوش هایش را تیز کرد. اما تخیلش از مارگو جلو زده بود . سکوت کامل برقرار بود. باید دوباره از اول شروع کند. اسلحه ی خودکار را در دست فشرد و به نظرش رسید که آن اصلا قسمتی طبیعی از دستش است و آماده و مشتاق شلیک. فقط فکر فشردن آن ماشه ی قوس دار لذتی جسمانی برایش داشت .

تا صدای خفه ی پاشنه های لاستیکی او را شنید نزدیک بود به در سفید بسته شلیک کند - بله، البته، او کفش تنیس به پا داشت، پاشنه ای در کار نبود که تق تقی بشنود. حالا! اما همین موقع صدای قدم های دیگری را هم شنید .

صدای فرانسوی در پشت در پرسید: مادام اجازه می دهند سینی را ببرم؟ مارگو درست همزمان با پیشخدمت وارد شد. آلبینوس ناخودآگاه اسلحه را به درون جیبش لغزاند .
مارگو پرسید: چه می خواهی؟ تازه به جای این که این قدر بی ادبانه به من بگویی بیا بالا خودت می توانی بیایی پایین.

آلبینوس جوابی نداد، و با سر خم شده پیشخدمت را نگاه کرد که فنجان ها را در سینی گذاشت و قاشق را از زمین برداشت. سینی را برداشت لبخندی زد، بیرون رفت، و حالا در بسته شد .
"البرت، چه شده؟"

آلبینوس دست در جیبش کرد. مارگو یکهو با درد خود را روی صندلی کنار تخت انداخت، گردن برنزه اش را خم کرد، و به سرعت شروع کرد به باز کردن بند های کفش سفید رنگش. آلبینوس به موهای مشکی براق او و سایه ی پشت گردنش که از تراشیدن موی آن قسمت ایجاد شده بود نگاه کرد. موقع درآوردن کفش شلیک کردن به او غیرممکن بود. درست بالای پاشنه اش تاول زده و ناسور شده بود، و خون جوراب سفیدش را خیس کرده بود .

گفت: مسخره است، هر بار کاری می کنم که خون می آید، و سرش را بلند کرد و اسلحه ی سیاه را در دست او دید. با آرامش فراوان گفت: با آن بازی نکن، ابله .
آلبینوس زمزمه کرد: بلند شو، و مچ او را محکم گرفت .

مارگو در حالی که جوراب را با دست دیگرش می کشید جواب داد: بلند نمی شوم .ولم کن. ببین، جوراب به زخم چسبیده. آلبینوس چنان با خشونت او را تکان داد که صندلی به قیژ قیژ افتاد. مارگو لبه ی تخت را چسبید و زد زیر خنده .

گفت: تو را به خدا مرا بکش. می شود درست مثل آن نمایشی که دیدیم، از ماجرای سیاه پوست و بالش، من هم عین آن دختر بی گناهم .

آلبینوس زمزمه کرد: دروغ می گویی. تو با آن شارلاتان. همه اش دروغ و فریب و... لب بالای اش می لرزید. تلاش کرد بر لکنت زبانش فائق شود .

"لطفا ان را بگذار زمین. تا نگذاری با تو حرف نمی زنم. نمی دانم چه شده و نمی خواهم بدانم. من فقط یک چیز را می دانم: من به تو وفادارم، وفادار ..."

آلبینوس با صدایی کوفته گفت: بسیار خب، می توانی هر چه بخواهی بگویی. اما بعد از آن می کشمت .

"لازم نیست مرا بکشی - واقعا لازم نیست، عزیزم"

"ادامه بده. حرف بزن"

مارگو فکر کرد: ... اگر به طرف در بدوم، میتوانم فرار کنم. بعد جیغ می زنم و مردم می دوند بالا. اما این طوری همه چیز به هم می ریزد - همه چیز

"تا وقتی ان در دستت باشد نمی توانم حرف بزنم. لطفا آن را بگذار زمین".

(... "شاید هم بتوانم این فکر را از سرش بیندازم" ...)

آلبینوس گفت: نه. اول از همه باید اعتراف کنی.... من خبرهایی شنیده ام. همه چیز را می دانم... همه چیز را می دانم...

در حالی که در اتاق این ور و آن ور می رفت و با نک پا به مبلمان می زد با صدایی شکسته حرفش را تکرار می کرد. همه چیز را می دانم. او در اتوبوس پشت شما نشسته بود، و شما مثل عشاق رفتار می کردید. اه، البته، حتما تو را خواهیم کشت .

مارگو گفت: اها، خودم فکر کردم. می دانستم نمی فهمی. تو را به خدا آن را بگذار زمین، البرت .

آلبینوس فریاد زد: چی را باید بفهمم؟ چی را می خواهی توضیح بدهی؟

"اولا، البرت، خودت خوب می دانی که او از زن ها زیاد خوشش نمی آید".

آلبینوس فریاد زد: خفه شو! آن دروغ بود، از اولش دروغ و فریب بود .

مارگو فکر کرد: حالا که داد می زند یعنی خطر از سرم گذشته .

ادامه داد: نه، او واقعا از زن ها خوشش نمی آید. فقط یک بار - ان هم به شوخی - به او گفتم: بگذار ببینم من نمی توانم کاری بکنم که تو ان پسرهایت را فراموش کنی. خودمان که می دانیم داریم شوخی می کنیم. همه اش همین بود، همین، عزیزم .

"دروغگوی کثیف. باور نمی کنم. کنراد شما را دیده. آن سرهنگ فرانسوی هم شما را دیده. فقط من کور بودم".

مارگو با خونسردی گفت: اه، من خیلی وقت ها ان طوری او را مسخره می کردم .خیلی بامزه بود. اما اگر این کار تو را ناراحت می کند، دیگر نمی کنم".

"پس فقط به خاطر یک شوخی مرا فریب دادی؟ چه زشت"

"البته من تو را فریب نمی دادم! چه طور جرات می کنی این حرف را بزنی؟ او حتی نمی توانست به من کمک کند تو را فریب بدهم. ما حتا همدیگر را نبوسیدیم، حتا فکرش حال هر دوی ما را به هم می زند".

" و اگر از او بپرسم چه - البته نه در حضور تو، در حضور تو نه؟"

"پرس، من که مخالفتی ندارم. او هم دقیقا همین را بهت می گوید. فقط خودت را سبک می کنی".

یک ساعتی به همین منوال به حرف زدن ادامه دادند. مارگو به تدریج داشت بر او غلبه می کرد. اما بالاخره تحملش تمام شد و حمله ای عصبی به او دست داد .خود را با ان لباس سفید تنیس و با پای برهنه به روی تخت انداخت و در حالی که کم کم آرام میشد سرش را در بالش فرو برد و گریه کرد .

آلبینوس روی صندلی کنار پنجره نشست. بیرون افتاب می درخشید و صداها ی شادمانه ی انگلیسی از زمین تنیس به طرف هتل جاری می شد. در ذهنش کوچک ترین جزئیات را از زمان آشنایی شان با رکس مرور کرد، و بعضی از این جزئیات نشان از ان نور کبودی داشتند که اکنون بر تمام هستی اش سایه انداخته بود. چیزی برای ابد نابود شده بود. مارگو هر چه هم تلاش می کرد ثابت کند که به او وفادار بوده و حتا اگر موفق هم می شد، پس از ان دیگر همه چیز به طعم زهراگین شک و تردید الوده بود .

بالاخره از جایش برخاست، به طرف تخت رفت، به پاشنه ی صورتی رنگ و چروکیده ی او خیره شد که چسب زخمی سیاه رویش چسبیده بود، کی وقت کرد ان را بچسبانند؟ به پوست قهوه ای طلایی ساق پای ظریف اما ورزیده ی او چشم دوخت، و فکر کرد که می تواند او را بکشد، اما نمی تواند از او جدا شود . غمگینانه گفت: بسیار خب، مارگو، حرفت را باور می کنم. اما باید فوراً بلند شوی و لباست را عوض کنی. بلافاصله وسایل مان را جمع می کنیم و از اینجا می رویم. الان اصلاً آمادگی دیدن او را ندارم، نمی توانم حالم را توضیح بدهم. نه به خاطر این که فکر می کنم تو با او مرا فریب داده ای، نه، نه به خاطر این، خیلی راحت بگویم، نمی توانم، ان قدر همه چیز را برای خودم واضح تصویر کردم که... خب، ولش کن... پاشو

مارگو آرام گفت: مرا ببوس .

"نه، الان نه. می خواهم هر چه زود تر از اینجا دور شوم.... نزدیک بود در این اتاق تو را بکشم، و اگر فوراً وسایل مان را جمع نکنیم مطمئناً می کشمت ."

مارگو گفت: هر طور که تو بخواهی. ولی لطفاً یادت باشد که تو به من و عشقم به تو به بدترین شکل ممکن توهین کردی. فکر می کنم بعداً این را می فهمی .

به سرعت و در سکوت بی ان که به یکدیگر نگاه کنند وسایل را جمع کردند. بعد باربر آمد تا انها را ببرد .

رکس روی تراس و در سایه ی یک اکالیپتوس غول اسا با دو امریکایی و یک روس پوکر بازی می کرد. ان روز صبح بخت یارش نبود. داشت این فکر را سبک و سنگین می کرد که دست بعد موقع بر زدن ورقی کف برود یا طوری که کسی نبیند از اینه ی داخل در قوطی سیگارش استفاده کند، حقه های کوچکی که از انها بیزار بود و فقط هنگام بازی با مبتدی ها به کار می گرفت، که ناگهان در ان سوی ماگنولیاها در راه نزدیک گاراژ هتل اتومبیل آلبینوس را دید. اتومبیل دور ناجوری زد و ناپدید شد .

رکس زیر لب گفت: چی شد؟ کی آن ماشین را می راند؟

بدهی هایش را داد و رفت تا مارگو را پیدا کند. نه در زمین تنیس بود و نه در باغ. به طبقه ی بالا رفت. در اتاق البینوس نیمه باز بود. در اتاق کسی نبود و کمد باز هم خالی بود، روی رف شیشه ای بالای دستشویی هم چیزی نبود. روزنامه ای پاره و مجاله شده روی زمین افتاده بود .

رکس لب پایینی اش را کشید و به اتاق خودش رفت. خیلی مبهم به فکرش رسید که ممکن است یادداشتی یا توضیحی در مورد این اتفاق پیدا کند. اما چیزی نیافت. با زبانش صدایی در آورد و به لابی هتل رفت تا ببیند آیا آنها دست کم کرایه ی اتاقش را داده اند یا نه.

31

ادم های بسیاری هستند که بدون دانش و خبرگی به هر حال می توانند با تکیه بر ان رخداد غریب و اسرارآمیزی که به ان "اتصال" می گویند قطعی برق را رفع کنند، یا به کمک یک چاقوی جیبی ساعتی را دوباره به کار بیندازند، یا حتا در صورت لزوم کتلت سرخ کنند. الینوس از این دسته ادم ها نبود. او نه می توانست پاپیون ببندد، نه ناخن های دست راستش را بگیرد، و نه چیزی را بسته بندی کند. او حتا چوب پنبه ی بطری ها را نمی توانست در بیاورد، وقتی این کار را می کرد نیمی از چوب پنبه خرد می شد و نیمه ی دیگر ان در بطری می افتاد. بچه که بود، هرگز مثل بچه های دیگر چیزی درست نکرد. در نوجوانی هم هیچ وقت دوچرخه اش را پیاده نکرد، در واقع اصلا هیچ کاری با ان نمی توانست بکند جز سواری و وقتی لاستیک اتومبیلش پنچر می شد، اتومبیل از کار افتاده را که مثل گالش سوراخ و کهنه شلپ شلپ می کرد تا نزدیک ترین تعمیر گاه هل می داد. بعدها هم که مرمت تابلو های نقاشی را اموخت همیشه از این که خودش به کرباس تابلو دست بزند می ترسید. در خلال جنگ هم با عدم توانایی شگفت اورش در کار کردن با دست هایش برای خود شهرتی به هم زد. با توجه به همه این نکات اگر کسی می گفت او اصلا رانندگی بلد نیست کمتر از این که بدانیم راننده ی خیلی بدی است حیرت می کردیم .

به این ترتیب اهسته و با دشواری فراوان و پس از بحثی پیچیده با پلیس سر چهار راه که حتا جان کلام او را هم نفهمید، بالاخره اتومبیلش را از روژینارخارج کرد و ان وقت قدری سرعت گرفت . مارگو با لحن گزنده ای پرسید: ممکن است به من بگویی کجا داریم می رویم، البته اگر ناراحت نمی شوی؟

آلینوس شانه بالا انداخت و به جلوی چشمش به جاده ی ابی سیاه و براق خیره شد. حال که از روژینارخارج شده بودند و دیگر مجبور نبود در خیابان های باریک و پر از مردم و اتومبیل براند، مدام بوق بزند، کنار بکشد، و ناشیانه دور بزند، حال که نرم و آرام در بزرگراه به پیش می رفتند، افکار ناراحت

کننده و درهم برهم گوناگونی به ذهنش می آمد: این که جاده مدام داشت در کوهستان بالا و بالاتر می رفت و به زودی پیچ های خطرناک ان شروع می شد، این که یک بار دکمه ی رکس در تور مارگو گیر کرده بوده و این که دلش هرگز این قدر سنگین و گرفته و آشفته نبوده است .

مارگو گفت: برای من فرقی نمی کند کجا برویم، اما فقط دوست دارم بدانم. و لطف کن و از سمت راست برو. اگر نمی توانی رانندگی کنی، بهتر است با قطار برویم یا در اولین گاراژ یک راننده بگیریم .

آلبینوس به شدت ترمز کرد، چون اتوبوسی در فاصله ای دور پیدا شده بود .

"چه کار می کنی، البرت، از سمت راست برو، کار دیگری نمی خواهد بکنی ."

اتوبوس که پر از توریست بود غرش کنان از کنارشان گذشت. آلبینوس دوباره استارت زد و به راه افتاد. پیچ های جاده به دور کوه آغاز شد .

فکر کرد: فرقی می کند کجا برویم، هر جا بروم از این درد خلاص ندارم. این قدر جلف و سبک و کثیف...، می دانم دیوانه می شوم .

مارگو گفت: دیگر ازت نمی پرسم ولی تو را به خدا قبل از پیچ ها این قدر دل دل نکن. مسخره است. چه کار می خواهی بکنی، نمی دانی سرم چه قدر درد می کند. اگر به یک جای برسیم واقعا ممنونت می شوم .

آلبینوس با صدای ضعیف پرسید: قسم می خوری هیچ چیزی در میان نبوده؟ و احساس کرد اشک های داغ چشم هایش را تار کرده است. پلک زد، و جاده دوباره مات شد .

مارگو گفت: قسم می خورم. خسته شدم بس که برایت قسم خوردم. مرا بکش، اما این قدر شکنجه ام نده. راستی من خیلی گرمم است. فکر کنم باید کتم را در بیاورم .

آلبینوس دوباره ترمز کرد .

مارگو خندید: برای این کار که نیازی به ایستادن نیست. اه، عزیزم .

کمک کرد مارگو روپوشش را در بیاورد و در حین این کار با وضوحی غریب مدت ها پیش را به یاد آورد که در کافه ای کوچک و پیزوری برای اولین بار او را تماشا کرده بود که شانه هایش را حرکت داده و گردن زیبایش را خم کرده بود تا دست هایش را از استین در آورد .

اشک بی اختیار از گونه هایش فرو غلتید. مارگو بازوهایش را دور او حلقه کرد و شقیقه اش را به سر خم شده ی آلبینوس فشرد .

اتومبیل انها نزدیک به یک دیواره ایستاده بود، دیواری سنگی و ضخیم به طول یک فوت که پشت ان اب کندی پر از بوته با شیبی تند به پایین می رفت. از ان پایین در فاصله ای دور می شد صدای تلق و تلوق رودی سریع را شنید. در سمت چپ دیواره ای صخره ای و سرخ رنگ قد علم کرده بود که بر فراز ان درخت کاج روئیده بود. افتاب بیداد می کرد. قدری جلوتر مردی با عینک سیاه روی سنگ های کنار جاده نشسته بود .

آلبینوس غرید: خیلی دوستت دارم. خیلی .

دست های مارگو را نوازش کرد و بی اراده او را تکان داد. مارگو آرام خندید، خنده ای از سر رضایت .
بالتماس گفت: حالا بگذار من رانندگی کنم. می دانی که من رانندگی ام از تو بهتر است .
البینوس با بغض لبخندی زد و دماغش را فین کرد و گفت: نه، دارد بهتر می شود. عجیب است، ولی
واقعا نمی دانم کجا داریم می رویم. فکرکنم اسباب های مان را فرستادم به سن رمو، اما مطمئن نیستم.
اتومبیل را روشن کرد و به راه افتاد . به نظرش رسید حالا اتومبیل راحت تر و مطیعانه تر در جاده پیش
می رود و به همین دلیل دیگر با آن حالت عصبی فرمان را نچسبید. پیچ های جاده بیشتر و بیشتر شد.
در یک سو صخره ی شیب دار به بالا رفته بود و در سوی دیگر آب کند قرار داشت. افتاب مثل تیغ در
چشمانش فرو می رفت. عقربه ی سرعت سنج می لرزید و بالا می رفت .
در مقابل شان پیچی تند قرار داشت و البینوس تصمیم گرفت آن را با مهارتی خاص پشت سر بگذارد. بر
فراز جاده پیرزنی که در حال جمع کردن گیاهان دارویی بود در سمت راست صخره اتومبیل ابی و
کوچکی را دید که با سرعت به طرف پیچی می رود که درست پشت آن دو دوچرخه سوار روی دسته ی
دوچرخه های شان قوز کرده و با سرعت به طرف مقصد نامعلومی رکاب می زدند.

32

پیرزنی که روی تپه گیاهان دارویی جمع می کرد اتومبیل و دو دوچرخه سوار را دید که از دو جهت
مخالف به پیچ تند نزدیک می شوند .
خلبان هواپیمای پستی که از میان گرد و غبار ابی و درخشان آسمان به سمت خلیج می رفت می توانست
پیچ های جاده، سایه ی بال های هواپیمایی که از روی تپه های افتاب گیر می گذشتند، و دو روستایی را
بیند که دوازده مایل از یکدیگر فاصله داشتند. شاید اگر بیشتر اوج می گرفت، میتوانست همزمان هم
کوه های پرووانس را ببیند و هم شهری دوردست در کشوری دیگر را، شهری مثل برلین که هوایش
مثل انجا داغ بود، چرا که در این روز خاص افتابی درخشان بر گونه ی کره ی زمین از جبل الطارق تا
استکهلم نقش زده بود .
در این روز خاص در برلین خیلی یخ فروخته شد .

یک زمانی ایرما عادت داشت با حرص و ولعی شدید به آن ماده ی زرد و غلیظی چشم بدوزد که مرد بستنی فروش روی نونی نازک می مالید و مزه اش زبان ادم را به رقص می آورد و دردی مطبوع در دندان های جلو ایجاد می کرد. از همین رو وقتی الیزابت به روی بالکن رفت و یکی از همان بستنی فروش ها را دید به نظرش غریب آمد که مرد این طور سر تا پا سفید پوشیده است و خودش سر تا پا سیاه .

با بی قراری بسیار از خواب بیدار شده بود، و حالا با یاس غریبی دریافت که برای اولین بار از آن حالت رخوت و خمودی که اخیرا به آن عادت کرده بود درآمده است، و اصلا نمی توانست بفهمد که چرا این قدر احساس ناراحتی می کند .

در بالکن ماند و به روز قبلی فکر کرد که هیچ اتفاق خاصی رخ نداده بود، سر زدن معمول به حیاط کلیسا، زنبورهایی که روی گل ها می نشستند، برق مرطوب حصار دور گور، سکون، و خاک نرم .

فکر کرد: چه می تواند باشد؟ چرا این قدر مثل اسپند روی آتش بی قرارم؟

از بالکن می توانست بستنی فروشی را با کلاه سفیدش ببیند. به نظرش رسید بالکن بالا و بالاتر می رود. خورشید نوری زننده بر کاشی ها می انداخت، در برلین، بروکسل، پاریس، و دورتر به سمت جنوب. هواپیمای پست به سمت سن کسین در پرواز بود .

پیرزن روی صخره ی شیب دار گیاه جمع می کرد. دست کم یک سال تمام برای مردم تعریف خواهد کرد که چه طور دیده... چه دیده...

33

آلبینوس درست نمی دانست کی و چه طور این چیزها را فهمیده، فاصله ی زمانی سرخوشانه پیچیدنش تا حالا، دو سه هفته، جایی که الان بود، درمانگاهی در گراس، عملی که رویش کرده بودند، سوراخ کردن جمجمه، و دلیل بیهوشی طولانی اش، پارگی رگ های خونی مغز. اما بالاخره لحظه ای رسید که این اطلاعات جزئی گرد هم آمدند و یکی شدند، زنده بود، کاملا به هوش بود، و می دانست که مارگو و یکی از پرستارهای بیمارستان نزدیکش هستند. حس می کرد در خواب مطبوعی فرو رفته و تازه بیدار شده است. اما این که چه ساعتی بود را نمی دانست. حتما هنوز اوایل صبح بود .

پیشانی و چشم هایش را باند نرم و ضخیمی پوشانده بود. اما باند جمجمه اش را برداشته بودند و دست زدن به نرمه موهای تازه ی روی سرش حس غریبی داشت. در حافظه اش تصویری را نگه داشته بود

که با عمق و وضوحی زننده به عکسی رنگی روی شیشه شبیه بود، پیچ جاده ی آبی براق، صخره ی سبز و سرخ در سمت چپ، دیواره ی سفید در سمت راست، و در مقابلش دوچرخه سوارها، گوریل هایی خاک الود در لباس های نارنجی رنگ. یک حرکت سریع فرمان برای اجتناب از تصادف با آنها و اتومبیل به هوا رفت، از یک کپه سنگ در سمت راست بالا رفت، و در کسری از ثانیه یک تیر تلگراف در برابر شیشه ی جلو ظاهر شد. بازوی درازشده ی مارگو از برابر این تصویر رد شده بود و لحظه ای بعد فانوس جادویی خاموش شد .

این خاطره را مارگو کامل کرده بود. دیروز یا پریروز یا حتا زودتر، مارگو یا به بیان بهتر صدایش به او گفته بود، چرا فقط صدایش، چرا از دفعه ی آخری که واقعا او را دیده بود این مدت طولانی گذشته بود؟ این باند، احتمالا به زودی برش می دارند.... صدای مارگو به او چه گفته بود؟

... "اگر به خاطر تیر تلگراف نبود، از دیواره رد شده و افتاده بودیم تو پرتگاه. وحشتناک بود. من که هنوز روی لمبرم یک زخم بزرگ دارم. ماشین معلق زد و مثل تخم مرغ له شد. بابتش... مشین... هزار... خیلی هزار مارک ، ظاهرا این را خطاب به پرستار گفت، البرت، بیست هزار به فرانسوی چه می شود؟" "اه، چه اهمیتی دارد...؟ مهم این است که تو زنده ای !"

"ان دوچرخه سوارها خیلی ادم های خوبی بودند. کمک کردند و همه چیز را جمع کردند . ولی راکت های تنیس را نتوانستند پیدا کنند ."

راکت های تنیس؟ افتاب روی راکت تنیس. چرا این تصویر این قدر ناخوشایند بود؟ اه، بله، ان قضیه ی کابوس مانند در روزینار. او با اسلحه ای در دستش .مارگو که با کفش های پاشنه لاستیکی وارد شد.... پرت و پلاست، همه این ها حل شده بود، همه چیز بر وفق مراد بود.... ساعت چند بود؟ کی باند را برمی دارند؟ کی می تواند از جایش بلند شود؟ این ماجرا از روزنامه ها هم سردرآورده بود، از روزنامه های المانی؟

سرش را به این طرف و ان طرف گرداند. باند نگرانش می کرد. و همین طور، اختلاف میان حواسش. در این مدت طولانی گوش هایش جزییات بسیاری را گرفته بودند، اما چشم هایش هیچ. نمی دانست اتاق یا پرستار یا دکتر چه شکلی اند .ساعت چند بود؟ صبح بود. خوابی شیرین و طولانی کرده بود. احتمالا پنجره باز بود، چون از بیرون صدای سم اسب می شنید؟ صدای اب روان و دنگ دنگ سطل هم می آمد. شاید انجا خیاطی بود با چاه اب و سایه ی خنک صبحگاهی زیر درخت های چنار .

مدتی بی حرکت دراز کشید و تقلا کرد اصوات منقطع و پراکنده را به اشکال و رنگ هایی مرتبط و معنادار تبدیل کند. این کار عکس تلاش برای تجسم صدای فرشتگان بوتیجلی بود. همان موقع صدای خنده ی مارگو و بعد خنده ی پرستار را شنید. ظاهرا در اتاق بغلی نشسته بودند. پرستار داشت به مارگو تلفظ صحیح کلمات فرانسوی را یاد می داد Soucoupe, Soucoupe (در فرانسوی یعنی بشقاب) مارگو چند بار تکرار کرد و هر دو آرام خندیدند .

آلبینوس با این حس که می خواهد کاری بکند که مطلقاً قدغن بود محتاطانه باند را بالا زد و به بیرون نگاه انداخت. اما اتاق باز تاریک تاریک ماند. حتا نتوانست شبح ابی رنگ یک پنجره یا ان لکه های محو نور را ببیند که شب ها روی دیوارها می مانند. پس شب بود، نه صبح، و نه صبح خیلی زود. شبی سیاه و بدون ماه. صداها چه قدر می توانند فریبنده باشند. یا این که کرکره ها خیلی ضخیم بود؟

از اتاق بغلی صدای تق و تق مطبوع و دلنشین فنجان و نعلبکی آمد *Cafaine Toujours, the night* :
tousjours

البینوس ان قدر روی میز کنار تخت کور مال گشت تا چرخ برق کوچکی را یافت. دکمه ی ان را یک بار و دو بار زد، اما تاریکی باقی بود، گویی ان قدر سنگین بود که توان حرکت نداشت. احتمالاً دوشاخه را از برق کشیده اند. با انگشتانش به دنبال کبریت گشت و واقعا یک قوطی کبریت پیدا کرد. فقط یک کبریت در ان بود. ان را به روی قوطی کشید، صدای جیز مختصر ان را شنید، انگار روشن شده بود، اما هیچ شعله ای ندید. ان را پرت کرد و ناگهان بوی ضعیف سولفور به مشامش خورد. غریب بود .

ناگهان فریاد زد: مارگو، مارگو

صدای پا و بعد باز شدن در. اما تغییری در کار نبود. اگر انجا داشتند قهوه می خوردند، پس نمی توانست تاریک باشد .

خشمگین گفت: چراغ را روشن کن. لطفا چراغ را روشن کن. صدای مارگو گفت: تو پسر بدی هستی. شنید که مارگو سریع و با قاطعیت در ان شب مطلق به او نزدیک می شود.

"نباید به ان باند دست بزنی ."

من من کرد: منظورت چیست؟ تو که انگار مرا می بینی. تو چه طور می توانی مرا ببینی؟ چراغ را روشن کن، می شنوی؟ فوراً!

صدای پرستار گفت *Calmez vous*: (در فرانسوی یعنی آرام باشید) نباید هیجان زده شوید .

به نظرش می رسید این اصوات، این قدم ها و این صداها در ساحت دیگری در حرکت اند. او اینجا بود و انها جای دیگر، اما باز به شکلی توجیه ناپذیر در دسترسش بودند. بین انها و شبی که او را در خود گرفته بود دیواری نفوذناپذیر قرار داشت. پلک هایش را مالید، سرش را این طرف و ان طرف گرداند، خود را تکان داد، اما باز کردن راه از میان تاریکی ثابتی که مثل بخشی از وجود خودش بود غیرممکن می نمود .

آلبینوس از فشار یاس گفت: ممکن نیست! دارم دیوانه می شوم. پنجره را باز کنید، کاری بکنید!

مارگو آرام گفت: پنجره باز است .

"شاید خورشید نیست... مارگو، شاید من بتوانم در هوای خیلی افتابی چیزی ببینم. فقط یک کورسو. شاید با عینک بتوانم ."

"آرام باش، عزیزم. خورشید دارد می درخشد. صبح زیبایی هم هست. البرت، داری مرا اذیت می کنی ."

"من... من... " آلبینوس نفسی عمیق کشید که به نظرش باعث شد سینه اش باد کند و به کره ای غول اسا و حجیم تبدیل شود پر از غرشی گردبادگونه که بلافاصله ان را بیرون داد، با قدرت و بی وقفه... و وقتی کاملا خالی شد دوباره شروع کرد به پر کردن سینه اش.

34

جراحات و زخم هایش خوب شد، موهایش دوباره درآمد، اما حسی موحش ان دیوار سیاه و نفوذ ناپذیر بی هیچ تغییری بر جای ماند . پس از ان حملات ترس و وحشت که باعث می شد زوزه بکشد، خود را به این ور و ان ور بکوبد، و دیوانه وار سعی کند چیزی را از چشم هایش دور کند، در حالتی نیمه بیهوش فرو می رفت. اما باز ان کوه تحمل ناپذیر فشار و تشویش در برابرش ظاهر می شد که به هیچ چیز شبیه نبود مگر ترس کسی که از خواب بیدار می شود و خود را در گور می یابد .

اما به تدریج از تعداد این حملات کاسته شد. ساعات بی شمار به پشت دراز می کشید، ساکت و بی حرکت، و به اصوات روز گوش می داد که به نظرش به او پشت کرده بودند و شادمانه با دیگران گپ می زدند. ناگهان ان روز صبح در روژینار را به یاد می آورد که در واقع سراغاز همه ی این ماجراها بود، و بعد دوباره به غرغر می افتاد. آسمان را در ذهنش مجسم می کرد و دوردست های ابی و نور و سایه و خانه های صورتی که تپه های سبز و درخشان را نقطه نقطه کرده بودند و مناظر زیبای رویاهایش را که چه کم، وه که چه کم به انها چشم دوخته بود ...

هنوز در بیمارستان بود که مارگو نامه ای از رکس را برایش با صدای بلند خواند، به این مضمون :
نمی دانم، البینوس عزیزم، که کدام بیش از همه مرا تکان داد، ان رفتن توجیه ناپذیر و بسیار بی ادبانه ات که ظلمی بود در حق من یا بداقبالی و مصیبتی که اکنون گریبانم را گرفته است. اما با ان که تو سخت مرا ازردی، من از صمیم قلب به خاطر این بداقبالی با تو همدردی می کنم، مخصوصا وقتی که عشق تو را به یاد می اورم به نقاشی و به ان زیبایی خط و رنگ که گل سرسبد حواس ما را می نوازد .
امروز از پاریس به انگلیس و سپس به نیویورک می روم و مدتی طول خواهد کشید تا دوباره المان را ببینم. لطفا سلام گرم و دوستانه ی مرا به یار و همراهت برسان که احتمالا بی ثباتی و دمدمی مزاجی اش سبب بی وفایی تو به من بوده است. افسوس که او فقط در مورد خود این تلون مزاج را کنار می

گذارد، اما او هم مانند بسیاری از زنان شیفته ی ستایش دیگران است که اگر مردی از روی رک گویی و ظاهر کریه و تمایلات غیر عادی اش تمسخر و تنفر او را برانگیزد به بدخواهی و عداوت تبدیل می شود. باور کن، الینوس، من تو را خیلی دوست داشتم، خیلی بیشتر از آن چه نشان می دادم، اما اگر رک و راست به من گفته بودی که حضورم برای هر دوی شما ازاردهنده شده است من رک گویی ات را بسیار قدر می گذاشتم، و آن وقت فرار خائنانه ات بر خاطره ی شادمانه ی گپ های مان در مورد نقاشی و گشت و گذارمان در دنیای رنگ چنین غم انگیز مایه نمی انداخت .

الینوس گفت: بله، این نامه ی یک هم جنس باز است. اما باز هم خوشحالم که رفته است. شاید، مارگو، خدا به خاطر بی اعتمادی ام به تو مرا مجازات کرده اما خدا به تو رحم کند اگر...
"اگر چه البرت؟ بگو حرفت را تمام کن"

"نه، هیچی، من حرفت را باور می کنم. اه، من به تو باور دارم"
ساکت شد، و بعد آن صدای خفه، نیمی ناله و نیمی غرش، را شروع کرد که همیشه بیانگر آغاز آن حمله های ترس از تاریکی پیرامونش بود .

چند بار با صدایی لرزان تکرار کرد: گل سرسبد احساس. اه، بله گل سرسبد....
ارام که شد مارگو گفت که می خواهد به اژانس مسافرتی برود. گونه ی آلبینوس را بوسید و بعد باسرعت در کناره ی سایه دار خیابان به راه افتاد .

وارد رستورانی کوچک و خنک شد و در کنار رکس نشست. رکس داشت شراب سفید می خورد . پرسید: خوب، آن گدای مفلوک در مورد نامه چه گفت، به نظرت بامزه نوشته بودمش؟
"اره، مو لا درزش نمی رفت. چهارشنبه می رویم به زوریخ تا با آن متخصص حرف بزنیم. تو را به خدا به فکر بلیت ها باش. فقط بلیت خودت را در یک واگن دیگر بگیر، این طوری امن تر است." رکس بی خیال گفت: شک دارم بدون پول به من بلیت بدهند. مارگو مهربانانه لبخند زد و چند اسکناس از کیف دستی اش درآورد .

رکس افزوه: و کلا کار خیلی راحت تر می شود اگر من صندوق دار باشم.

35

گرچه آلبینوس چند بار در اعماق شبی که اصوات عادی روشنی روز را به خدمت می گرفت، برای قدم زدن، قدم زدنی مفلوکانه و رقت انگیز بر سنگفرش قرچ قرچی باغ بیمارستان، بیرون رفته بود، معلوم شد

که برای سفر به زوریخ اصلا آمادگی ندارد. در ایستگاه راه آهن سرش به دوار افتاد، و هیچ حسی غریب تر و اسف بارتر از حس مرد کوری نیست که به سرگیجه افتاده است. از آن همه اصوات مختلف و متفاوت شوکه شده بود، صدای پا، صدای ادم ها، چرخ ها، چیزهایی با صداهایی سفت تیز و قوی که همگی به سویس هجوم می آوردند، به همین دلیل با آن که مارگو کمک و راهنمایی اش می کرد هر ثانیه برای او پر بود از ترس برخورد با چیزها .

در قطار احساس می کرد الان است که دل و روده اش را بالا بیاورد، چرا که نمی توانست صداها و تکان های واگن را با حرکت به جلو هماهنگ کند، و برای حل این مشکل هر چه تلاش کرد منظره ای را در خیال مجسم کند که حتما با سرعت از کنارشان می گذشت فایده ای نداشت. در زوریخ بار دیگر مجبور شد از میان ادم ها و اشیای نادیدنی راه باز کند، موانع و زوایایی که انگار پیش از برخورد با او نفس در سینه حبس می کردند .

مارگو از رده خاطر می گفت: اه، تمامش کن، نترس. من که راهنمایی ات می کنم .حالا بایست. حالا می خواهیم سوار تاکسی شویم. حالا پایت را بلند کن. نمی توانی یک خرده ترس را کنار بگذاری؟ واقعا که، عین بچه های دوساله رفتار می کنی .

پروفسور که چشم پزشکی مشهور و حاذق بود چشم های آلبینوس را کاملا معاینه کرد. او زبانی چرب و نرم داشت، بنابراین آلبینوس او را پیرمردی تصور کرد با صورتی چپه تراش شده و شبیه کشیش ها، اما در واقع او خیلی هم جوان بود و سبیلی سیخ سیخی داشت. دکتر بیشتر چیزهایی را تکرار کرد که آلبینوس خود می دانست: اعصاب بینایی در نقطه ی تقاطعشان در مغز آسیب دیده بودند. شاید این له شدگی درمان شود، شاید هم به ضعف و تحلیل کامل اعصاب منجر شود، احتمال هر دو یکسان بود. اما به هر حال مهم ترین چیز برای بیمار در شرایط فعلی استراحت مطلق بود. برای این کار رفتن به اسایشگاهی در کوهستان از همه بهتر بود. پروفسور گفت: تا بعد ببینیم چه می شود .

آلبینوس با لبخندی غمگینانه تکرار کرد: ببینیم؟

مارگو از فکر رفتن به اسایشگاه هیچ خوشش نیامد. یک زوج پیر ایرلندی که در هتل با هم آشنا شده بودند، پیشنهاد کردند که کلبه ی کوچک شان را که درست بر فراز یک تفریحگاه کوهستانی معروف قرار داشت به آنها اجاره بدهند. مارگو با رکس مشورت کرد و بعد آلبینوس را پیش پرستاری گذاشت، با او رفت تا ببیند کلبه چه طور است. جای بسیار خوبی از اب درآمد: یک کلبه ی دو طبقه ی کوچک با اتاق های فسقلی و تمیز و فنجان اب مقدس که به تک تک درهای کلبه متصل شده بود .

رکس محل کلبه را پسندید: تنهای تنها، بر فراز تپه ای محصور در درختان سیاه و متراکم صنوبر، تا روستا و هتل های پایین تپه هم فقط یک ربع پیاده راه بود. افتابگیرترین اتاق طبقه ی بالا را برای او انتخاب کرد. از همان روستا هم یک آشپز گرفتند. رکس طوری با او حرف زد که بسیار تحت تاثیر قرار گرفت :

گفت: ما به این دلیل حقوقی به این بالایی به شما می دهیم که قرار است در خدمت مردی باشید که در اثر یک شوک روانی وحشتناک کور شده. من پزشک معالج او هستم، اما او با توجه به وضعیت ذهنی اش اصلا نباید بفهمد که در این خانه یک دکتر هم با او و دختر برادرش زندگی می کند. بنابراین اگر کوچک ترین اشاره ی مستقیم یا غیرمستقیمی به حضور من بکنید، مثلا طوری که او بشنود مرا صدا کنید، در برابر قانون شما مسئول تمام عواقب وقفه افتادن در پیشرفت درمانش خواهید بود، و این جرم تا آنجا که من می دانم در سوییس مجازات خیلی شدیدی دارد. به علاوه به شما توصیه می کنم به بیمار من نزدیک نشوید یا سعی نکنید با او سر صحبت را باز کنید. او دچار حملات بسیار شدید جنون می شود. شاید بد نباشد بدانید که تا به حال یک پیرزن را که خیلی شبیه شما بود اما جذابیت شما را نداشت، با لگد زدن به صورتش سخت مجروح کرده . راستش من که خوشم نمی آید این اتفاق دوباره بیفتد و مهم تر از همه این که اگر در روستا راه بیفتید به غیبت و شایعه بافی و مردم را کنجکاو کنید، ممکن است مریضم به خاطر شرایطش همه چیز خانه را خرد و خاکشیر کند، و البته کارش را با سر شما شروع کند. می فهمید؟

زن ان قدر ترسید که تقریبا از خیر این کار بسیار پردرآمد گذشت، و فقط وقتی تصمیم گرفت ان را قبول کند که رکس به او اطمینان داد اصلا مرد کور را نخواهد دید، چون برادرزاده اش به او می رسد، و اگر کسی مزاحم او نشود ادم خیلی آرامی است. همچنین با زن قرار گذاشت که هرگز اجازه ندهد شاگرد قصاب یا رختشو به ان خانه نزدیک شود. پس از این کار مارگو رفت تا آلبنوس را بیاورد و رکس به خانه نقل مکان کرد. او تمام اسباب و اثاثیه را با خود آورد، تصمیم گرفت که هر کس در کدام اتاق باشد، و ترتیبی داد که تمام اشیای شکستنی را جمع کنند. بعد به اتاق خودش رفت و در حالی که اهنگی را با سوت می زد طرح های جوهری بسیار نامناسبی را به دیوار زد .

حدود ساعت پنج با یک دوربین شکاری نگاهی به اطراف انداخت و ان پایین اتومبیلی کرایه ای را دید که داشت نزدیک می شد. مارگو با یک سارافون قرمز چشمگیر از اتومبیل بیرون پرید و به آلبنوس در پیاده شدن کمک کرد. آلبنوس با شانه های افتاده و عینک سیاه به جغد می ماند. اتومبیل دور زد و پشت پیچی با درختان متراکم ناپدید شد .

مارگو بازوی مرد افتاده و دست و پا چلفتی را گرفت تا با عصایی که جلوی خود گرفته بود از ان راه بالا بیاید. انها پشت چند درخت صنوبر ناپدید شدند، ظاهر شدند، دوباره ناپدید شدند، و بالاخره سر از تراس ان باغ کوچک دراوردند. آشپز غمگین که از قضا هنوز هیچ نشده با تمام وجود سرسپرده ی رکس شده بود، با ترس و لرز به استقبال شان رفت و در حالی که سعی می کرد به ان دیوانه ی خطرناک نگاه نکند کیف مارگو را از دستش گرفت .

در همین حین رکس از پنجره به بیرون خم شد و با دلک بازوی به مارگو خوش آمد گفت: دستش را روی قلبش فشار داد و بازوهایش را با قوت و شدت باز کرد، حرکات پانچ را عالی تقلید می کرد و البته

تمام این کارها را بی هیچ صدایی می کرد، گرچه در شرایطی بهتر خیلی خوب می توانست صدای پرنده ها را در آورد. مارگو به او لبخند زد و در حالی که هنوز بازوی آلبینوس را گرفته بود وارد خانه شد . آلبینوس گفت: مرا در همه ی اتاق ها بگردان و همه چیز را برایم توصیف کن . واقعا علاقه ای به این کار نداشت، ولی فکر می کرد مارگو از این کار لذت می برد: او عاشق نقل مکان به جاهای جدید بود . مارگو در حالی که او را در طبقه ی همکف می چرخاند با هیجان فریاد می زد :یک ناهارخوری کوچک، یک نشیمن کوچک، یک اتاق مطالعه ی کوچک. آلبینوس اثاثیه را لمس می کرد، به اشیای مختلف انگار سر بچه هایی غریبه بودند دست می کشید، و سعی می کرد موقعیتش را در انجا پیدا کند . در حالی که با اطمینان به دیوار خالی اشاره می کرد گفت: پس پنجره انجاست .به شدت با لبه ی میز برخورد کرد و سعی کرد وانمود کند که عمدا این کار را کرده است، دست هایش را کور مال روی میز باز کرد، گویی می خواست اندازه ی ان را بسنجد .

بعد پهلوی به پهلوی هم از پلکان چوبی که قیژ قیژ می کرد بالا رفتند. ان بالا رکس در حالی که از خنده ای بیصدا به خود می پیچید، روی آخرین پله نشسته بود. مارگو انگشتش را برای او تکان داد، او هم محتاطانه برخاست و روی نک پنجه ی پا عقب عقب رفت. البته این کاوش واقعا موردی نداشت، چون پلکان زیر قدم های مرد کور صدایی کر کننده داشت .

به درون راهرو پیچیدند. رکس که حالا به در اتاقش رسیده بود چند بار خم شد و دستش را به روی دهانش فشرد. مارگو با عصبانیت سرش را تکان داد، بازی خطرناکی بود! رکس مثل یک بچه مدرسه ای مسخره بازی در می آورد .

مارگو گفت: این اتاق خواب من است و این هم اتاق تو. آلبینوس حسرت زده پرسید: چرا در یک اتاق نباشیم؟

مارگو اهی کشید: اه، البرت،خودت می دانی که دکتر چه گفت .

وقتی همه جا، البته جز اتاق رکس، را گشتند، آلبینوس سعی کرد بدون کمک او در خانه گشتی بزند، فقط برای این که به مارگو نشان دهد چه قدر خوب خانه را برایش تصویر کرده است. اما تقریبا بلافاصله راهش را گم کرد، به دیوار خورد، برای عذرخواهی لبخندی زد، و نزدیک بود کاسه ی دستشویی را بشکند. سر از اتاق گوشه ای هم در آورد که رکس برای خود برداشته بود و فقط می شد از راهرو وارد ان شد، اما ان قدر گیج شده بود که فکر کرد دارد از توالت بیرون می آید .

مارگو گفت: مواظب باش، انجا انباری است. خدا کند فقط سرت را نشکنی. حالا برگرد و سعی کن صاف بروی طرف تخت خواب. راستش اصلا نمی دانم این راه رفتن ها برای تو خوب است یا نه. فکر نکن می گذارم همیشه این طوری برای خودت بگردی؟ امروز استثناست .

آلبینوس هم خیلی خسته و فرسوده شده بود. مارگو او را در تخت خواباند و شامش را برایش آورد. آلبینوس که به خواب رفت به رکس پیوست. از انجا که هنوز نمی دانستند صدا در این خانه می پیچد یا

نه، به زمزمه حرف می زدند. اما اگر بلند هم حرف می زدند فرق نمی کرد: اتاق آلبینوس به اندازه ی کافی از آنها دور بود.

36

ابر سیاه و نفوذناپذیری که البینوس حالا در آن زندگی می کرد قدری زاهدمنشی و حتا علو طبع در افکار و احساساتش دمیده بود. تاریکی او را از آن زندگی پیشین که چراغش در پیچی تند ناگهان خاموش شده بود، جدا کرده برد. نگارخانه ی ذهنش پر بود از صحنه هایی که به یادش مانده بود: مارگو که با پیش بند پرده ی ارغوانی را کنار می زد، وه که دلش این روزها چه قدر هوای آن رنگ دلگیر را می کرد! مارگو که زیر چتر درخشان از میان چاله های سرخ رنگ می گذشت، مارگو که برهنه در برابر اینه ی کمد به نانی زردرنگ سق می زد، مارگو که با مایوی براقش توپی را پرت می کرد، و مارگو در لباس شبی نقره گون با شانه های برنزه .

بعد به همسرش فکر کرد، و به نظرش رسید زندگی اش با او اکنون در نوری ضعیف و ملایم فرو رفته است و از این غبار شیرگون فقط گه گاه چیزی خود را به رخ می کشید، موهای بور او در نور چراغ، نور روی قاب یک تابلو، ایرما که با تیله های شیشه ای که هر یک رنگین کمانی در خود داشتند، بازی می کرد، و بعد دوباره غبار بود و حرکات آرام و تقریبا سیال الیزابت.

همه چیز، حتا غم انگیزترین و شرم اورترین چیز در زندگی گذشته اش، با رنگ جذابیتی فریبنده به خود گرفته بود. از درک این نکته که چه کم از چشم هایش بهره گرفته است به وحشت افتاد، چرا که این رنگ ها بر پس زمینه ای زیاده مبهم حرکت داشتند و خطوط شان درهم و محو بود. اگر مثلا منظره ای را به یاد می آورد که زمانی در آن زندگی کرده بود، اسم هیچ گیاه آن را نمی دانست جز بلوط و رز، و هیچ پرنده ای را نمی شناخت مگر گنجشک و کلاغ و تازه آنها را هم بیشتر از روی نشان های خانوادگی می شناخت تا طبیعت. آلبینوس حالا می فهمید که با متخصص کومه فکری که بیشتر به او پوزخند می زد تفاوت زیادی ندارد، با کارگری که فقط ابزارش را می شناسد یا نوازنده ای که چیزی نیست جز ادامه ی گوشتی ویولونش تفاوتی نداشت. تخصص البینوس شور و عشقش به هنر بود، و درخشان ترین کشفش مارگو. اما حالا تنها چیزی که از مارگو مانده بود صدایی بود و خش خشی و عطری، مانند آن بود که به همان تاریکی سینمای کوچکی بازگشته است که آلبینوس زمانی از آن بیرونش کشیده بود .

اما البینوس همیشه نمی توانست با تأملات زیباشناسانه یا اخلاقی به خود دلگرمی بدهد، همیشه نمی توانست خود را متقاعد کند که کوری جسمانی بینشی معنوی و درونی می آورد، بیهوده سعی می کرد خود را فریب دهد که زندگی کنونی اش با مارگو شادتر و عمیق تر و پاک تر است، و بیهوده فکر خود را بر عشق و فداکاری تأثیرگذار او متمرکز می کرد. البته که دلبستگی اش تأثیرگذار بود، البته که او بهتر از وفادارترین همسران دنیا بود، این مارگوی نادیدنی، این خنکای آسمانی، این صدا که ملتمسانه از او می خواست هیجان زده نشود. اما تا دست او را در تاریکی می گرفت، تا سعی می کرد از او قدردانی کند، ناگهان میل به دیدن او چنان آتشی به جانش می انداخت که موعظه هایش برای خود را فراموش می کرد.

رکس خیلی دوست داشت در اتاقی با او بنشیند و حرکاتش را تماشا کند. مارگو در حالی که به سینه ی مرد کور فشرده می شد و به زور شانه ی او را عقب می زد نگاهش را با حالتی کمیک حاکی از تسلیم به سقف می انداخت یا زبانش را برای آلبینوس درمی آورد، کارهای او مخصوصاً در مقایسه با حالت مهربانانه و پرشور چهره ی مرد کور جالب بود. بعد مارگو با حرکتی ظریف و ماهرانه خود را آزاد می کرد و به طرف رکس می رفت که با شلواری سفید و تن پای برهنه بر لبه ی پنجره نشسته بود، دوست داشت پشتش را رو به افتاب داغ نگه دارد. البینوس با پیژامه و ریدوشامبر در صندلی دسته دار لم می داد. صورتش پوشیده از مویی زبر بود و جای زخمی صورتی بر شقیقه اش برق می زد، به یک محکوم ریشو شباهت داشت.

بازوهایش را دراز می کرد و ملتمسانه میگفت: مارگو، بیا پیش من .

رکس که عاشق خطر کردن بود گه گاه روی نک پنجه ی پا به آلبینوس نزدیک نزدیک می شد و او را با ظرافت تمام لمس می کرد. آلبینوس باعطوفت صدایی درمی آورد و تا می خواست مارگوی فرضی را در بغل بگیرد رکس بی سروصدا به کنار هره ی پنجره، جای مورد علاقه اش، بازمی گشت . آلبینوس از روی صندلی اش برمی خاست، با مکافات به طرف او می رفت، و غرغر کنان می گفت: عزیزم، بیا پیش من .

رکس بر لبه ی پنجره پاهایش را جمع می کرد و مارگو سر آلبینوس جیغ می زد که اگر حرف او را گوش نکند فوراً می رود و او را پیش پرستار می گذارد. بنابراین آلبینوس هم با لبخندی گناهکارانه عقب عقب به طرف صندلی اش برمی گشت .

اهی می کشید و می گفت: بسیار خب، بسیار خب. با صدای بلند چیزی برایم بخوان. روزنامه .

مارگو بار دیگر نگاهش را به سقف می انداخت .

رکس محتاطانه روی کاناپه می نشست و مارگو را بر زانوهایش می نشاند. مارگو روزنامه را پهن می کرد، صاف می کرد، در بحر آن فرو می رفت و شروع می کرد به بلند خواندن. آلبینوس گه گاه سری تکان می داد، آرام آرام گیلای های نادیدنی را به دهان می گذاشت، و هسته های نادیدنی آنها را در

مشتش تف می کرد. رکس ادای مارگو را درمی آورد، مثل او هنگام چیز خواندن لب هایش را به هم می فشرد و آنها را به داخل جمع می کرد. یا گاهی وانمود می کرد می خواهد او را ول کند تا به زمین بیفتد، در این مواقع صدای مارگو ناگهان هیجان زده می شد، خط را گم می کرد، و مجبور می شد به دنبال جمله ای بگردد که ناتمام مانده بود .

آلبینوس فکر می کرد: بله، شاید این طوری بهتر باشد. حالا عشق ما پاک تر و بزرگ تر است. اگر حالا با من مانده معنی اش این است که واقعا دوستم دارد. این خوب است، خیلی خوب است. و ناگهان با صدای بلند شروع می کرد به هق هق کردن، دست هایش را با نگرانی به هم می مالید و به مارگو التماس می کرد او را پیش متخصص دیگری ببرد، متخصص سوم، چهارم، عملش کنند، شکنجه اش بدهند، هر کاری بکنند اما بینایی اش را به او بازگردانند .

رکس هم با خمیازه ای بیصدا یک مشت گیلان از کاسه ی روی میز برمی داشت و به باغ می رفت . در اولین روزهای زندگی دسته جمعی شان، رکس و مارگو با آن که دست به شوخی های بی خطر گوناگون می زدند، خیلی احتیاط می کردند. رکس برای مواقع اضطراری جلوی در اتاقش در راهرو با جعبه و صندوق دیواری درست کرده بود که مارگو شب ها از روی آن به زحمت خود را به درون اتاق می کشید. اما آلبینوس پس از اولین گشت زدنش در خانه دیگر هیچ علاقه ای به وضعیت آن نداشت، اما در اتاق خوابش و اتاق مطالعه به خوبی موقعیتش را پیدا کرده بود .

مارگو تمام رنگ ها را برای او توصیف می کرد، کاغذ دیواری ای، کرکره های زرد، اما به تشویق رکس تمام رنگ ها را عوضی می گفت. رکس از فکر این که مرد کور مجبور بود دنیای کوچکش را به رنگ هایی بیاراید که او توصیه می کرد بسیار لذت می برد .

آلبینوس در اتاق خودش تقریبا حس می کرد می تواند مبلمان و اشیای مختلف را ببیند، و این حس قدری به او احساس امنیت می داد. اما وقتی در باغ می نشست احساس می کرد ناشناخته ای عظیم محاصره اش کرده است، چرا که همه چیز آن قدر بزرگ و معمولی و اکنده از صدا بود که نمی توانست تصویری از آنها در ذهن مجسم کند. سعی کرد گوش هایش را تیزتر کند و حرکات را از صدا تشخیص دهد. پس از مدت کوتاهی ورود و خروج برای رکس بسیار دشوار شد. هر چه هم آرام و اهسته راه می رفت، آلبینوس بلافاصله سرش را به همان جهت می چرخاند و می گفت: تویی، عزیزم؟ و وقتی مارگو از جهتی کاملاً مخالف جواب این سوالش را می داد از محاسبات غلط خود حسابی گیج می شد.

روزها گذشت و هر چه آلبینوس بیشتر بر قوه ی شنوایی اش فشار می آورد، رکس و مارگو بی پروا تر می شدند، آنها به پرده ی ایمن نابینایی او عادت کردند و رکس برخلاف روزهای اول که غذایش را در آشپزخانه و زیر نگاه خیره و عاشقانه ی امیلیای پیر می خورد، اکنون با آن دو پشت یک میز می نشست. آنجا در سکوتی استادانه غذا می خورد، هرگز کارد و چنگالش را به بشقابش نمی زد، و مثل شخصیت های فیلم های صامت لقمه ها را می جوید، کاملاً هماهنگ با حرکات فک آلبینوس و همراه با موسیقی

دلنشین صدای مارگو که هنگامی که مردها غذا را می جویدند و می بلعیدند عمدا خیلی بلند حرف می زد. یک بار غذا به گلوی رکس پرید، آلبینوس که مارگو داشت برایش قهوه می ریخت ناگهان در آن سوی میز صدایی خفه و غریب شنید، صدایی زشت. مارگو بلافاصله شروح کرد به حرف زدن، اما آلبینوس دستش را بلند کرد و نگذاشت دیگر حرف بزند: چه بود؟ چه بود؟

در همین حین رکس بشقابش را برداشت، دستمالی جلوی دهانش گرفت، و روی نک پا داشت دور می شد. اما هنگامی که داشت از در نیمه باز رد می شد چنگالش افتاد.

آلبینوس در صندلی اش چرخید: چه بود؟ کی انجاست؟

"اه، امیلیاست. چرا این قدر جا خرده ای؟"

"اما امیلیا که هیچ وقت اینجا نمی آید."

"خب، امروز آمده"

آلبینوس گفت: فکر کردم گوش هایم دارند دچار توهم می شوند. مثلا همین دیروز خیلی واضح حس کردم یک نفر دارد پا برهنه از راهرو رد می شود.

مارگو با لحنی خشک گفت: اگر مواظب نباشی، دیوانه می شوی.

بعد از ظهرها که آلبینوس معمولا چرتی می زد گه گاه با رکس به قدم زدن می رفت. می رفتند نامه ها و روزنامه ها را از اداره ی پست می گرفتند یا از ایشار بالا می رفتند، و دو سه بار هم به کافی شهر کوچک و زیبای زیر پایشان رفتند. یک بار هنگام برگشتن به خانه و بالا رفتن از راه سراسیمه ای که به کلبه می رسید، رکس گفت: بهت توصیه می کنم به ازدواج کردن اصرار نکنی. من خلی از این می ترسم که چون زنش را ترک کرده حالا به اندازه ی قدیس های ارجمندی که روی شیشه نقاشی می کنند برایش مهم شده باشد. فکر نمی کنم خوشش بیاید شیشه ی پنجره ی کلیسا را بشکنند. این که ثروتش را کم کم از دستش در بیاوریم راحت تر و بهتر است.

"خب، ما که تا الان خوب پول جمع کردیم، نه؟"

رکس ادامه داد: باید کاری کنی زمین پومرانیا و تابلوهایش را بفروشد. یا حداقل یکی از خانه هایش در برلین را. با یک خرده زرنگی می شود این کار را کرد. فعلا که دسته چکش خیلی به کارمان می آید. مثل ماشین همه چیز را امضا می کند، اما حساب بانکی اش خیلی زود ته می کشد. باید عجله کنیم. بد نیست مثلا زمستان که شد ولش کنیم، قبل از رفتن هم به نشانه ی قدردانی برایش یک سگ می خریم.

مارگو گفت: این قدر بلند حرف نزن. به سنگ رسیدیم.

این سنگ بزرگ و خاکستری را که رویش را پیچک پوشانده و شبیه گوسفند بود نشان کرده بودند تا بدانند که پس از آن اصلا حرف زدن خطرناک است. پس در سکوت به راهشان ادامه دادند و بعد از چند دقیقه به نزدیکی در باغ رسیدند. مارگو یکهو خندید و به یک سنجاب اشاره کرد. رکس سنگی به طرف حیوان انداخت، اما خطا رفت.

مارگو آرام گفت: اه، بکشش، خیلی درخت ها را خراب می کنند .
صدایی بلند پرسید: کی درخت ها را خراب می کند؟ آلبینوس بود.
در میان نرگس های درختی روی یک پله ی سنگی کوچک که راه را به چمن متصل می کرد ایستاده بود، قدری تکان می خورد .

ادامه داد: مارگو، ان پایین با کی حرف می زنی؟ ناگهان سکندری خورد، عصایش را انداخت، و به سختی روی پله نشست .

مارگو بانگ زد: چه طور جرات می کنی تنهایی تا اینجا بیایی؟
و با خشونت دست او را گرفت و کمک کرد تا بلند شود. قدری سنگ ریزه به دست آلبینوس چسبیده بود، مثل بچه ها انگشتانش را باز کرد و سعی کرد آنها را پاک کند .
مارگو در حالی که عصا را در دست او می چپاند گفت: می خواستم سنجاب بگیرم. فکر کردی چه کار داشتم می کردم؟

آلبینوس شروع کرد که "فکر کردم..."، و ناگهان فریاد زد: کی انجاست و در حالی که به طرف رکس خیز برمی داشت که داشت محتاطانه در چمن راه می رفت دوباره تقریباً تعادلش را از دست داد. مارگو گفت: کسی اینجا نیست. من تنهاییم. این چه حالی است تو داری؟ احساس کرد صبرش دارد تمام می شود .

آلبینوس که نزدیک بود اشکش سرازیر شود گفت: مرا به خانه ببر. اینجا خیلی صدا هست. درخت، باد، سنجاب، و چیزهایی که اسم شان را نمی دانم. نمی دانم دور و برم چه اتفاقی دارد می افتد.... خیلی سر و صدا است .

مارگو گفت: از حالا به بعد در خانه زندانی می شوی، و او را به داخل خانه کشید .
بعد طبق معمول خورشید پشت خط الراسی که در نزدیکی آنها بود پایین رفت . مارگو و رکس طبق معمول روی کاناپه کنار هم نشستند و سیگار کشیدند، و چند متر آن طرف تر آلبینوس در صندلی چرمی اش نشست و با چشمان ابی و ماتش به آنها خیره شده بود. به درخواست او مارگو از کودکی اش تعریف کرد. مارگو خیلی از این کار خوشش می آمد. آلبینوس زود به رخت خواب رفت، آرام از پله ها بالا می رفت و پله به پله را با عصا و نک پایش امتحان می کرد .

اواسط شب بیدار شد و ان قدر بر صفحه ی بدون شیشه ی ساعت دست کشید تا بالاخره جای عقربه ها را فهمید. حدوداً یک و نیم بود. بی قراری غریبی وجودش را گرفته بود. اخیراً چیزی نمی گذاشت بر افکار جدی و زیبایی متمرکز شود که قادر بودند او را از وحشت نابینایی حفظ کنند .

به فکر فرو رفت: قضیه چیست؟ الیزابت؟ نه، او که خیلی دور است. او یک جایی در ان پایین است. سایه ی عزیز و محو و محزونی که هرگز نباید اسایشش را به هم بزند. مارگو؟ نه، این وضعیت خواهر و برادری موقتی است. پس چیست؟

بی ان که دقیقا بداند چه می خواهد از تخت بیرون خزید و کورمال به در اتاق مارگو رفت، اتاقش در خروجی دیگری نداشت. مارگو شب ها همیشه در را قفل می کرد و او در داخل اتاق محبوس می شد با عطوفت فکر کرد: چه قدر عاقل است! و گوشش را به سوراخ کلید گذاشت تا صدای نفس های او را در خواب بشنود. اما چیزی نشنید .

زمزمه کرد: مثل یک موش کوچولو آرام است. کاشکی می توانستم فقط سرش را نوازش کنم و برگردم. شاید فراموش کرده باشد در را قفل کند .

بی ان که امید زیادی داشته باشد دستگیره را فشار داد. نه، فراموش نکرده بود .

ناگهان شب تابستانی دم کرده ای را به یاد آورد که هنوز نوجوانی بود با صورتی پر از جوش و از پنجره ی اتاقش در خانه ای روی رود راین بیرون آمده و از قرنیز به زحمت خود را به طرف اتاق کلفت کشیده بود، و انجا فهمیده بود که او تنها نخواستیده است، اما ان زمان خیلی سبک و تروفرز بود، ان زمان می توانست ببیند .

با شهامتی رقت انگیز فکر کرد: چرا نباید این کار را بکنم؟ تازه حتا اگر بیفتم و گردنم هم بشکند، مگر فرقی میکند؟

اول عصایش را پیدا کرد، از پنجره به بیرون خم شد، و با ان در سمت چپ لبه ی پنجره کورمال به دنبال پنجره ی بغلی گشت. پنجره باز بود و عصایش که به شیشه خورد تقی صدا کرد .

فکر کرد: چه قدر خوابش سنگین است! بس که تمام روز مراقب من است حسابی خسته می شود . عصا را داشت عقب می کشید که به چیزی گیر کرد. از دستش لیز خورد و با صدای خفه به زمین افتاد. البینوس دستش را به چارچوب پنجره گرفت، به زحمت خود را به روی هره کشید، و روی قرنیز به سمت چپ رفت. چیزی را که به نظرش لوله ی اب بود با دست گرفت، از روی انحنای اهنی و سرد ان گذشت و هره ی پنجره ی اتاق بغلی را چسبید .

با کمی غرور فکر کرد: چه اسان بود! و در حالی که سعی می کرد از پنجره ی باز به درون بخزد آرام صدا زد: هی، مارگو.

پایش لیز خورد و تقریبا از پشت به درون باغ افتاد. قلبش وحشیانه می زد. از لبه ی پنجره به زور خود را به داخل اتاق کشید و شی، سنگینی که بد جایی گذاشته شده بود با سروصدا به زمین افتاد .

آرام ایستاد. صورتش را عرق پوشانده بود. روی دستش چیزی چسبناک بود، صمغ چوب کاجی که خانه را با ان ساخته بودند، درآمده بود .

شادمانه گفت: مارگو، عزیزم. سکوت. تخت را پیدا کرد. رویش تور پهن کرده بودند. کسی روی ان نخواستیده بود .

البینوس روی تخت نشست و به فکر فرو رفت. اگر تخت به هم ریخته و گرم بوده می شد فهمید که چند لحظه ی دیگر برمی گردد .

پس از چند لحظه به راهرو رفت، چون عصایش همراهش نبود خیلی سختش بود، و گوش ایستاد. فکر کرد از جایی صدایی زیر و خفه شنیده است، صدایی بین قیژقیژ و خش خش. قضیه به نظرش داشت غیر عادی می شد. صدا زد: مارگو، کجایی؟

سکوت باقی بود. بعد دری باز شد .

در حالی که کورمال به ته راهرو می رفت تکرار کرد: مارگو، مارگو .

صدای مارگو با آرامشی پاسخ داد: بله، بله، اینجایم.

"چه اتفاقی افتاده، مارگو؟ تو چرا نخوابیدی؟"

مارگو در راهروی تاریک به او خورد و لمسش که کرد احساس کرد لباس به تن ندارد .

مارگو گفت: زیر افتاب دراز کشیده بودم. مثل هر روز صبح.

آلبینوس در حالی که سخت نفس می کشید بانگ زد: اما الان که شب است. نمی فهمم. یک جای کار اشکال دارد. خودم به ساعت دست زدم. یک و نیم بود .

"چرت و پرت می گویی. ساعت شش و نیم است و یک صبح فشنگ افتابی. ساعتت حتما خراب شده.

تو خیلی به عقربه هایش دست می زنی. بگو بینم چه طور از اتاقت بیرون امدی؟"

"مارگو، واقعا صبح شده؟ راست می گویی؟"

مارگو ناگهان به او نزدیک شد، روی نک پا ایستاد، و بازوهایش را مثل روزهای قدیم دور گردن او حلقه کرد .

ارام گفت: با این که روز است، اگر دوست داری، اگر دوست داری، عزیزم.... برایست استشنا قائل می شوم ...

مارگو زیاد به این کار علاقه ای نداشت، اما این تنها راه فرار بود .آلبینوس دیگر اصلا نمی فهمید که هوا سرد است و پرنده ها هنوز نمی خوانند، چرا که فقط یک چیز، خوشی و سعادتت اتشین، را حس می کرد و بعد به خوابی عمیق فرو رفت و تا ظهر خواب بود. وقتی بیدار شد، مارگو به خاطر بالا رفتنش از پنجره مواخذه اش کرد و وقتی لبخند اندوهگینانه ی البینوس را دید عصبانی تر شد و سیلی ای به گوشش نواخت .

آلبینوس تمام ان روز را در اتاق نشیمن با فکر ان صبح شاد گذراند و با خود اندیشید چند روز دیگر طول می کشد تا این شادی تکرار شود. ناگهان و خیلی واضح شنید که کسی تک سرفه ای مشکوک کرد. مارگو نمی توانست باشد. می دانست که او در اسپزخانه است .

پرسید: کی انجاست؟ اما کسی جواب نداد .

البینوس با بیزاری فکر کرد: باز هم توهم! و بعد یکهو فهمید که شب گذشته چه چیز ان قدر نگراناش کرده بود، بله، بله، همین سروصداهای غریب بود که گاه می شنید .

مارگو که امد، گفت: بگو بینم، مارگو، غیر از امیلیا کس دیگری در این خانه نیست؟ مطمئنی؟

مارگو به تندی گفت: تو دیوانه ای !
اما شک و تردید وقتی در او بیدار شد دیگر دست از سرش برنداشت. تمام روز آرام نشست و با ناراحتی به همه ی سروصداها گوش کرد .
این قضیه خیلی نظر رکس را به خود جلب کرده بود، و با آن که مارگو از او خواسته بود بیشتر مراقب باشد، اصلا به هشدار او توجه نمی کرد. حتا یک بار که یک متر هم با البینوس فاصله نداشت بسیار ماهرانه با سوت صدای انجیر خوار در آورد. مارگو مجبور شد توضیح دهد که آن پرنده بر لبه ی پنجره نشسته است و آواز می خواند .
البینوس امرانه گفت: بزنش برود .
مارگو هم دست بر لب های کلفت رکس گذاشت و گفت: ششش
البینوس چند روز بعد گفت: می دانی، بدم نمی آید با امیلیا گپی بزنی. از پودینگ هایش خوشم می آید .
مارگو جواب داد: اصلا حرفش را هم نزن. امیلیا کر است و مثل سگ هم از تو می ترسد .
آلبینوس چند دقیقه ای سخت فکر کرد. اهسته گفت: غیر ممکن است .
"چی غیر ممکن است، البرت؟"
زیر لب گفت: اه، هیچی، هیچی .
مدت کوتاهی بعد گفت: می دانی، مارگو من واقعا نیاز دارم ریشم را بزنی. بفرست یک ارایشگر از روستا بیاورند .
مارگو گفت: لازم نیست. ریش خیلی هم بهت می آید .
آلبینوس تصور کرد یک نفر، نه مارگو، بلکه یک نفر در کنار مارگو، آرام زیر لبی خندید.

37

روزنامه ی برلینرزایتوگ را که گزارش کوتاهی از تصادف چاپ کرده بود مردی در دفتر پل به او نشان داد، و او از ترس این که الیزابت هم آن را خوانده باشد، بلافاصله به خانه رفت. الیزابت آن را نخوانده بود، گرچه عجیب بود که یک نسخه از همان روزنامه، که آنها معمولا آن را نمی خریدند، در خانه بود.

پل همان روز به پلیس گراس زنگ زد و بالاخره توانست با دکتر بیمارستان صحبت کند که گفت آلبینوس از خطر جسته، اما کاملاً نابینا شده است. بعد آرام آرام خبر را به الیزابت گفت . بعد پل به این دلیل ساده که با شوهرخواهرش در یک بانک حساب داشت نشانی آلبینوس در سوییس را پیدا کرد.

مدیر بانک که از اشنایان کاری قدیمی او بود چک هایی را به او نشان داد که منظم و با یک جور شتابزدگی از سوییس سرازیر شده بودند، و مقدار پولی که آلبینوس داشت از حسابش بیرون می کشید پل را به حیرت انداخت .

امضای چک ها اشکالی نداشت، گرچه به شکلی رقت انگیز رو به پایین داشت و قوس های ان حاکی از ان بود که دستی لرزان امضا کرده است، اما ارقام را دست دیگری نوشته بود _ دستی مردانه و جسور و قوی و کل قضیه به نحوی بوی جعل و تقلب می داد .

فکر کرد شاید این قضیه به این دلیل بودار است که از مردی نابینا خواسته شده چیزی را امضا کند که نمی دانسته است چیست، اما مطمئن نبود .

مبالغ هنگفتی هم که تقاضا می کرد غریب بود، انگار او یا کس دیگر سخت عجله داشت هر چه می تواند پول از حساب بیرون بکشد. و بعد چکی از راه رسید که بیشتر از موجودی حساب بود .

پل فکر کرد: این قضیه خیلی بودار است. این را با تمام وجودم حس می کنم. اما موضوع دقیقاً چیست؟ در ذهن خود آلبینوس را در خانه ی تاریک نابینایی اش مجسم کرد که با معشوقه ی خطرناکش تنهاست و کاملاً مطیع و رام او .

چند روزی گذشت. پل سخت بی قرار بود. مسئله فقط این نبود که ان مرد چک هایی را امضا می کرد که نمی توانست ببیند، به هر حال پول از ان خودش بود و می توانست هر جور بخواهد ان را خرج کند الیزابت نیازی به ان پول نداشت و دیگر ایرمایی هم در کار نبود تا لازم باشد به فکرش باشند، مهم تر این بود که او در دنیای سرشار از رذالت و شرارتی که گذاشته بود پیرامونش رشد و نمو کند درمانده و بی کس مانده بود .

یک شب که پل به خانه آمد الیزابت را در حال بستن چمدان یافت. عجیب بود که ماه های بسیار الیزابت را این قدر شاد و سرحال ندیده بود .

پرسید: چه خبر شده؟ داری جایی می روی؟

الیزابت آرام گفت: تو می روی.

پل روز بعد به سوییس سفر کرد. در بریگو تاکسی گرفت، و حدودا یک ساعت بعد به شهر کوچکی رسید که آلینوس بر فراز آن زندگی می کرد. پل جلوی دفتر پست توقف کرد و زن جوان و بسیار پرحرف مسئول دفتر راه کلبه را به او نشان داد و اضافه کرد که آلینوس با دختر برادر و دکترش در کلبه زندگی می کند. پل فوراً به آنجا راند. می دانست دختر برادر آلینوس کیست. اما حضور دکتر او را متعجب کرد. به نظر می رسید بهتر از آن چه تصور می کرد از آلینوس مراقبت می شود.

پل با ناراحتی فکر کرد: شاید بیخودی پی نخود سیاه به اینجا آمده ام. شاید حساسی از وضعیتش راضی باشد. اما حالا که اینجا هستی... به هر حال با دکترش یک صحبتی می کنم. مرد بیچاره، زندگی اش از هم پاشید... کی فکرش را می کرد ...

آن روز صبح مارگو با امیلیا به روستا رفته بود. متوجه تاکسی پل نشد، اما در پستخانه به او گفتند که آقای قوی هیکل همین الان نشانی آلینوس را پرسیده و رفته است که او را ببیند.

در همین لحظه در اتاق نشیمن کوچکی که از در شیشه ایش که به تراس منتهی می شد افتاب به درون ریخته بود آلینوس و رکس روبه روی هم نشسته بودند. رکس روی یک چارپایه ی تاشو نشسته بود. لخت لخت بود. در نتیجه ی افتاب گرفتن های روزانه بدن لاغر اما قوی و سالمش، به استثنای روی سینه اش که موهایی سیاه به شکل عقابی با بال های گشوده داشت، به رنگ قهوه ای درآمده بود.

در میان لب های سرخ و گوشتالویش علفی دراز و باریک داشت، پاهای پرمویش را روی هم انداخته بود و دست زیر چانه اش گذاشته بود، حالش بسیار شبیه حالت متفکر بودن بود، و به آلینوس چشم دوخته بود که به نظر می رسید به نوبه ی خود کاملاً عامدانه به او زل زده است.

مرد کور ربدو شامبری گشاد به رنگ موشی به تن داشت و صورت پوشیده از ریشش حاکی از تنش و نگرانی و تشویش بود. داشت گوش می کرد، اخیراً کاری جز گوش کردن نداشت. رکس این را می دانست و داشت تماشا می کرد که افکار مرد چه طور بر چهره اش ظاهر می شود، گویی از وقتی مرد دو چشمش را از دست داده بود آن صورت به یک چشم بزرگ تبدیل شده بود. یکی دو آزمایش کوچک می توانست مزه ی کارش را بیشتر کند: آرام بر زانوی خود زد، و آلینوس که تازه دستش را بر پیشانی درهمش برده بود با بازویی در هوا ثابت ماند. بعد رکس اهسته به جلو خم شد و با ته ساقه ی علف که مکیده بودش خیلی آرام به پیشانی آلینوس زد. آلینوس اه غریبی کشید و مگس خیالی را تاراند. رکس لب هایش را به هم زد و آلینوس دوباره همان حرکت حاکی از درماندگی را کرد. واقعا خوش می گذشت.

یکهو مرد کور سرش را بلند کرد و چرخاند. رکس هم سر برگرداند و پشت در شیشه ای مرد قوی هیکلی را با کلاه کپی چهار خانه دید و فوراً شناخت. مرد انجا روی تراس ایستاده بود و با شگفتی به آنها نگاه می کرد .

رکس انگشت بر لب گذاشت و طوری به او اشاره کرد که یعنی همین الان به او ملحق می شود. اما مرد در را باز کرد و وارد اتاق شد پل گفت: البته، می شناسمت. اسمت رکس است، و نفسی عمیق کشید و به مرد برهنه خیره شد که هنوز لبخندی و انگشتی بر لب داشت .

در همین حین آلبینوس بلند شده بود. به نظر می رسید قرمزی زخمش به تمام پیشانی اش سرایت کرده است. ناگهان شروع به جیغ و داد کرد و پس از مدتی به تدریج از میان ان اصوات کلمات شکل گرفتند . فریاد می زد: پل، من اینجا تنها هستم. پل، بگو که من تنهیم. ان مرد امریکاست. اینجا نیست. پل، التماس می کنم. من کاملاً کورم.

رکس گفت: حیف که همه چیز را خراب کردی، و بعد بیرون دوید و از پله ها بالا رفت. پل عصای مرد نابینا را گرفت، خود را به رکس رساند که برگشت و دست هایش را بالا برد تا از خود محافظت کند و پل مهربان و دوست داشتنی که در عمرش هرگز به پشه ای هم ازار نرسانده بود عصا را با قدرت به سر رکس کوبید که صدایی وحشتناک کرد. رکس به عقب جهید، صورتش هنوز اثر لبخند را بر خود داشت و ناگهان اتفاقی بسیار قابل توجه افتاد: رکس که در کنار دیوار سفید کز کرده و لبخندی بی نور بر چهره داشت مانند ادم پس از هبوط عورتش را با دست پوشاند .

پل خواست دوباره او را بزند اما مرد سرش را دزدید و از پله ها بالا دوید .همین لحظه یک نفر از پشت به روی پل افتاد. آلبینوس بود، چنگ می زد و زوزه می کشید، و کاغذنگه داری مرمی در دست داشت.

غرید: پل. پل، همه چیز را فهمیدم. پالتویم را به من بده، سریع. انجا در کمد اویزان است .

پل نفس نفس زنان پرسید: کدام یکی، پالتوی زرد؟

آلبینوس بلافاصله چیزی را که می خواست در جیب پالتو یافت و از هق هق دست برداشت .

پل بی نفس گفت: من فوراً تو را از اینجا می برم. ربدو شامبرت را در بیاور و کتت را بپوش. ان کاغذ نگه دار را بده به من. راه بیفت. من کمکت می کنم ... بیا، کلاه مرا بگیر. دمپایی پات هست، مهم نیست. بیا برویم، بیا برویم، البرت. من با تا کسی آمده ام. اولین کاری که باید بکنیم این است که تو را از این شکنجه گاه ببریم.

آلبینوس گفت: صبر کن. من اول باید با او حرف بزنم. همین الان برمی گردد. باید حرف بزنم، پل. زیاد طول نمی کشد .

اما پل او را به درون باغ هل داد و بعد داد زد و به راننده اشاره کرد .

آلبینوس تکرار کرد: باید با او حرف بزنم. خیلی نزدیک است. تو را به خدا، پل، به من بگو، شاید اینجا باشد. شاید برگشته است.

"نه، آرام باش. باید برویم. کسی اینجا نیست جز آن مردکه ی لخت که دارد از پنجره نگاه می کند. بیا، البرت، بیا برویم"

آلبینوس گفت: بله برویم. اما اگر او را دیدی باید به من بگویی. شاید در راه او را ببینیم. باید با او حرف بزنم. خیلی نزدیک است، خیلی نزدیک .

از راه میان باغ پایین رفتند، اما پس از چند قدم آلبینوس ناگهان بازوهایش را باز کرد و غش کرد و به پشت افتاد. راننده ی تاکسی با عجله به طرف شان آمد و دو نفری آلبینوس را بلند کردند و در اتومبیل گذاشتند. یک لنگه دمپایی او در راه ماند.

همین لحظه کالسکه ای دو چرخ از راه رسید و مارگو از آن پایین پرید. به طرف آنها دوید و فریادی زد، اما اتومبیل داشت در جاده دور می زد! در حال دنده عقب آمدن نزدیک بود او را زیر بگیرد، بعد به راه افتاد و پشت پیچ ناپدید شد.

39

روز سه شنبه تلگرافی به دست الیزابت رسید و چهارشنبه شب حدود ساعت هشت صدای پل و تپ تپ عصایی را در سالن شنید. در باز شد و پل همسرش را به داخل راهنمایی کرد .

صورتش را پاک تراش کرده بود؛ عینکی سیاه به چشم داشت؛ جای زخمی روی پیشانی رنگ پریده اش بود. کت وشلوار قهوه ای مایل به ارغوانی، رنگی که خودش هیچ وقت انتخاب نمی کرد، نااشنا به تنش زار می زد .

پل آرام گفت: اینجاست .

الیزابت به حق افتاد و دستمالی را به دهانش فشرد. آلبینوس در سکوت و در جهت ان حق حق خفه تعظیم کرد .

پل اهسته او را به ان سوی اتاق راهنمایی کرد و گفت: بیا دست های مان را بشوییم .

بعد سه نفری در ناهارخوری نشستند و شام خوردند. الیزابت به راحتی نمی توانست سر بلند کند و شوهرش را نگاه کند. به نظرش می رسید آلبینوس نگاه او را حس می کند. سنگینی اندوه بار حرکات

کند آلبینوس او را از تاسفی آرام بخش می آکند. پل طوری با او حرف می زد که انگار بچه است، و گوشت درون بشقابش را برایش تکه تکه کرد .

اتاقی را که زمانی اتاق ایرما بود به او داد. الیزابت از خود به شگفتی آمد که این قدر اسان توانست خواب مقدس ان اتاق کوچک را به خاطر این مرد غریبه و عظیم جثه و ساکت برهم بزند، و تمام محتویات ان را جابه جا کند تا با نیازهای این مرد نابینا هماهنگ شود.

آلبینوس هیچ نمی گفت. البته در ابتدا، وقتی که هنوز در سوییس بودند، با اصرار و زاری و لابه به پل التماس کرده بود از مارگو بخواهد به دیدنش بیاید. قسم خورده بود که این آخرین دیدار لحظه ای بیشتر طول نخواهد کشید. واقعا مگر چه قدر طول می کشید کورمال گشتن در ان تاریکی اشنا، با یک دست او را به خود چسباندن، و با دست دیگر لوله ی اسلحه ی خودکار را به پهلویش فشردن و گلوله ها را تا دانه ی اخر خالی کردن، پل با کله شقی از این کار امتناع کرده بود و پس از ان آلبینوس هم دیگر چیزی نگفته بود. در سکوت به برلین سفر کرد، در سکوت به انجا رسید، و سه روز اول کاملا ساکت بود، به این ترتیب الیزابت دیگر صدایش را نشنید، شاید فقط یک بار، انگار علاوه بر کور بودن لال هم شده بود .

شیء سیاه و سنگین، خزانه ی هفت مرگ فشرده، پیچیده در شال ابریشمی اش ته جیب پالتویش قرار داشت. پس از رسیدن به خانه هم در فرصتی مناسب توانست ان را در یکی از کشوهای نزدیک تختش بگذارد. کلید کشو را در جیب جلیقه اش نگه می داشت و شب ها ان را زیر بالشش می گذاشت. یکی دو بار متوجه شدند که در دستش چیزی را می چرخاند، اما حرفی نزدند. حس ان کلید بر کف دستش و وزن مختصر ان در جیبش برای او یک جور سسامی بود که مطمئن بود روزی قفل در نابینایی اش را خواهد گشود .

و هنوز یک کلمه هم حرف نمی زد. حضور الیزابت، قدم های سبکش، و زمزمه کردنش ، حالا همیشه با خدمتکاران و پل زمزمه می کرد، انگار مریض در خانه بود، همان قدر بی رنگ و بو و سایه وار بود که خاطره ی آلبینوس از او: خاطرهای تقریبا بی صدا که با عطری اندک و با بی قراری در اطرافش در جریان بود، همین و بس. زندگی واقعی که همچون مار بوا وحشی بود و قسی القلب و چالاک و او قصد داشت بی معطلی نابودش کند جای دیگر بود، اما کجا؟ نمی دانست. با وضوحی باورنکردنی مارگو و رکس را در ذهن مجسم می کرد که هر دو سریع و هشیار، با چشم های بزرگ و ترسناک و درخشان و دست و پای دراز و چالاک، پس از رفتن او اثاث شان را جمع می کردند؛ مارگو خودشیرینی می کرد و در میان چمدان های باز رکس را نوازش می کرد، و بعد هر دو می رفتند، اما به کجا، کجا؟ هیچ نوری در تاریکی نبود. اما مسیر پر پیچ و خم انها همچون اثری که موجودی خزنده و کثیف بر پوست به جای می گذارد در درون او شعله می کشید .

سه روز در سکوت گذشت. روز چهارم صبح زود آلبینوس اتفاقا تنها بود. پل به پاسگاه پلیس رفته بود، چند نکته را باید برای پلیس روشن می کرد، خدمتکار در اتاق عقبی بود، و الیزابت که شب نتوانسته بود

بخوابد هنوز بیدار نشده بود. آلبینوس با ناراحتی و بی قراری در خانه پرسه می زد، و به مبلمان و درها دست می کشید. چند دقیقه ای بود که تلفن در اتاق مطالعه زنگ می زد، و زنگ آن به یادش آورد که با این وسیله می تواند اطلاعاتی کسب کند: شاید کسی بتواند به او بگوید که رکس نقاش به برلین بازگشته است یا خیر. اما هیچ شماره تلفنی را به یاد نمی آورد و این را هم می دانست که هرگز قادر نیست این اسم را به رغم کوتاه بودنش بر زبان بیاورد. زنگ تلفن سمج تر شد. آلبینوس راهش را به طرف میز پیدا کرد، گوشی نادیدنی را برداشت

صدایی که به گوشش آشنا آمد هر هوشنوارت، یعنی پل، را خواست .

آلبینوس جواب داد: بیرون هستند .

صدا قدری مکث کرد و ناگهان با خوشحالی بانگ زد: ا، شما هستید، هر آلبینوس؟

"بله. شما؟"

"شیفرمیلر هستم. همین الان زنگ زدم به دفتر هر هوشنوارت، اما هنوز نرسیده بودند. بنابراین فکر

کردم خانه هستند. چه شانسی اوردم شما را پیدا کردم، هر آلبینوس!"

آلبینوس پرسید: قضیه چیست؟

"خب، احتمالاً مشکلی نیست، ولی فکر کردم وظیفه ی من است که مطمئن شوم. می دانید، دوشیزه پیترز

همین الان آمده اند چیزهایی را ببرند و... خب... من گذاشتم وارد اپارتمان شما شوند، اما درست نمی

دانستم... بنابراین فکر کردم بهتر است..."

آلبینوس در حالی که لب هایش را به دشواری تکان می داد، انگار از اثر کوکائین کرخت شده بود، گفت:

اصلاً اشکالی ندارد .

"چه گفتید، هر آلبینوس؟"

آلبینوس برای حرف زدن تلاش بسیاری کرد و واضح تکرار کرد: اصلاً اشکالی ندارد، و با دستی لرزان

گوشی را گذاشت .

کورمال به اتاقش برگشته قفل کشوی مقدس را باز کرد، بعد کورمال به سالن رفت و سعی کرد کلاه و

عصایش را پیدا کند. اما چون این کار خیلی طول می کشید منصرف شد. محتاطانه و در حالی که به

دیوار دست می کشید از پله ها پایین رفت، تارمی ها را می گرفت و با حالت ادم های تب دار زیر لب

حرف می زد. چند لحظه ی بعد در خیابان ایستاده بود. چیزی سرد و قطره ای بر پیشانی اش می چکید:

باران بود. دستش را به نرده های آهنی باغچه ی جلویی گرفت و خدا خدا کرد صدای بوق تاکسی ای را

بشنود. خیلی زود صدای تایرهای مرطوب را شنید. فریاد زد، اما صدا بی توجه گذشت .

صدایی جوان و مطبوع یرسید: می خواهید کمک کنم رد بشوید؟

آلبینوس التماس کنان گفت: تو را به خدا برایم تاکسی بگیرد. بار دیگر صدای تیرهایی نزدیک شد. کسی کمک کرد سوار تاکسی شود و در را به هم زد. پنجره ای در طبقه ی چهارم باز شد، اما دیگر خیلی دیر شده بود.

آلبینوس آرام گفت: مستقیم، مستقیم، و تاکسی که به راه افتاد با انگشت به شیشه زد و نشانی را داد. آلبینوس فکر کرد: پیچ ها را می شمرم. پیچ اول، این خیابان موتس است. در طرف چپ صدای دلنگ دلنگ بلند قطار برقی را شنید. آلبینوس که ناگهان از این فکر که ممکن است کسی کنارش نشسته باشد مضطرب شده بود روی صندلی، شیشه ی جلو، و کف اتومبیل دست کشید. پیچی دیگر. این باید ویکتوریالوویزن پلاتز باشد یا پراگرپلاتز؟ همین الان به کایزراله می رسد.

تاکسی توقف کرد. به همین زودی رسیدم؟ ممکن نیست. تازه به چهارراه رسیدیم. حداقل پنج دقیقه ی دیگر طول می کشد... اما در باز شد. راننده ی تاکسی گفت: اینجا پلاک پنجاه و شش است. آلبینوس از تاکسی پیاده شد. صدایی که تازه پای تلفن شنیده بود از فضای مقابلش شادمانه به سویش آمد. شیفرمیلر، سرایدار ساختمان، گفت: خوشحالم که دوباره می بینم تان، هر آلبینوس. خانم جوان طبقه ی بالاست در اپارتمان شما. ایشان ...

آلبینوس زمزمه کرد: ششششش. لطفا کرایه ی تاکسی را حساب کن. چشم های من ... زانویش به چیزی خورد که تکان تکان خورد و دنگ دنگ کرد، احتمالا دوچرخه ی بچه ای در پیاده رو بود.

گفت: مرا به داخل ببر. کلید اپارتمانم را بده. سریع، لطفا. حالا مرا به طرف اسانسور ببر. نه، نه، تو پایین بمان. خودم تنها بالا می روم. خودم دکمه را فشار می دهم. اسانسور ناله ی ضعیفی کرد و سر آلبینوس قدری گیج رفت. بعد به نظرش رسید کف اسانسور به پاشنه ی دمپایی هایش فشار آورد. رسیده بود.

از اسانسور بیرون آمد، به جلو حرکت کرد و با یک پا به درون مگاک قدم گذاشت، نه، چیزی نبود، فقط پله ای بود که به طبقه ی پایین می رفت. ان قدر می لرزید که مجبور شد لحظه ای بایستد تا آرام بگیرد.

زمزمه کرد: سمت راست است، بیشتر به سمت راست، و با دستی دراز در پاگرد به راه افتاد. بالاخره سوراخ کلید را پیدا کرده کلید را در قفل انداخت، و چرخاند.

اه، همین بود، صدایی که روزهای طولانی ارزویش را کرده بود، درست در طرف چپ در اتاق نشیمن کوچک... خش خش کاغذ کادو و بعد صدایی آرام مثل صدای مفاصل ادمی که به خود کش و قوس می دهد.

صدای خسته و نگران مارگو گفت: یک دقیقه ی دیگر به کمک شما نیاز دارم، هر شیفرمیلر. باید کمک کنید این چیز را

صدا قطع شد .

آلبینوس در حالی که اسلحه را از جیبش در می آورد فکر کرد: مرا دید . سمت چپ در اتاق نشیمن صدای کلیک بسته شدن قفل چمدان را شنید. مارگو غرغری از سر رضایت کرد . بالاخره بسته شده بود و با لحنی اهنگین ادامه داد...: ببرم پایین. شاید هم بخواهید کسی را.... با کلمه ی "کسی" صدایش چرخید و ناگهان خاموش شد. آلبینوس اسلحه را در دستش آماده نگه داشته بود و با دست چپش چارچوب در را حس کرده وارد شد، در را پشت سرش به هم زد، و پشت به ان ایستاد .

سکوت کامل برقرار بود. اما می دانست که با مارگو در ان اتاق تنهاست و انجا فقط یک در دارد، دری که او راهش را سد کرده بود. اتاق را واضح می دید، گویی چشمانش درست کار می کرد؛ سمت چپ، کاناپه ی راه راه، کنار دیوار سمت راست، میزی کوچک با مسجمله ی چینی یک بالرین؛ در گوشه ی کنار پنجره، گنجه ای با مینیاتورهای ارزشمند؛ و وسط اتاق یک میز بزرگ خیلی براق و صیقلی .

آلبینوس مشتش را دراز کرد و اسلحه را اهسته به این ور و ان ور تکان داد، سعی می کرد کاری کند مارگو صدایی در آورد و جای دقیقش را لو دهد. احساس کرد او جایی در نزدیکی مینیاتورهاست؛ از ان سمت گرمای ضعیفی را حس می کرد مخلوط با بوی عطری به نام "لوریلو"؛ در ان گوشه چیزی مانند هوای روی ماسه های ساحل در روزی بسیار گرم می لرزید. منحنی حرکت دستش را کوچک تر کرد و ناگهان خش خش ضعیفی شنید. شلیک کنم؟ نه، هنوز نه. باید به او خیلی نزدیک تر شود.

به میز وسط اتاق خورد و ایستاد. احساس کرد مارگو یواشکی به یک طرف می رود، اما بدن خودش با ان که آرام بود ان قدر سروصدا ایجاد می کرد که نمی توانست صدای او را بشنود. بله حالا بیشتر سمت چپ بود، نزدیک پنجره. وه که چه عالی می شد اگر عقلش را از دست می داد و پنجره را باز می کرد و جیغ می زد، این طوری هدف زیبایی پیدا می کرد. اما اگر هنگامی که پیش می رود مارگو از کنارش بگذرد و میز را دور بزند چه؟

فکر کرد: بهتر است در را قفل کنم. نه، کلیدی در کار نبود، درها همیشه علیه او بودند. لبه ی میز را با یک دست گرفت و در حالی که عقب عقب می رفت ان را به طرف در کشید تا پشت خودش قرار بگیرد. گرمایی که حس می کرد دوباره تغییر مکان داد، کم شد، محو شد. پس از بستن راه خروج احساس آزادی بیشتری کرد و باز با نک اسلحه چیزی زنده و لرزان را در تاریکی تشخیص داد .

حالا تا می توانست اهسته پیش می رفت تا هر صدایی را بتواند بشنود. طرفدار مرد نابینا، طرفدار مرد نابینا ... در خانه ای ییلاقی در شبی زمستانی، سال های سال پیش .

به چیزی سخت خورد و با یک دست ان را لمس کرد، در عین حال حتا یک لحظه خط مستقیمی را که تا ان سوی اتاق کشیده بود رها نکرد. چمدان بود. ان را با زانو کنار زد و به حرکتش ادامه داد، و شکار نادیدنی اش را به کنجی خیالی راند. در ابتدا سکوت مارگو ازارش می داد؛ اما حالا می توانست او را به

وضوح حس کند. نفس کشیدن و ضربان قلبش نبود، حسی کلی بود: خود صدای زندگی او بود که آلبینوس لحظه ای دیگر نابودش می کرد. و بعد، سکوت و آرامش و نور .

ناگهان محو شدن تنش و اضطراب در گنج مقابلش را حس کرد. اسلحه را تکان داد و دوباره حضور گرم او را به عقب راند. به نظرش رسید ان حضور یک باره همچون شعله ای در کوران خم شد؛ بعد خزید، دراز شد... داشت به پایش می رسید . آلبینوس دیگر نتوانست خود را کنترل کند؛ با غرشی وحشیانه ماشه را کشید .

گلوله تاریکی را از هم شکافت، و بلافاصله چیزی به زانوانش خورد، او را به زمین انداخت، و لحظه ای در صندلی ای گیر افتاد که به سویش پرت شده بود .موقع افتادن اسلحه هم از دستش افتاد، اما فوراً ان را پیدا کرد. در عین حال حواسش به نفس های سریع بود، بوی عطر و عرق به مشامش خورد، و دستی سرد و ظریف سعی کرد اسلحه را از چنگش در آورد. آلبینوس به چیزی زنده چنگ انداخت؛ چیزی که فریادی هولناک سر داد، گویی در کابوس موجودی موجودی دیگر را قلقلک داده بود. دستی که آلبینوس گرفته بود اسلحه را ازاد کرد و احساس کرد لوله ی اسلحه به او فشار داده می شود و به همراه انفجاری ضعیف که صدایش گویی از مایل ها دورتر، از جهانی دیگر، می امد، دردی ناگهانی در پهلویش حس کرد که چشمانش را از زیبایی خیره کننده ای اکند .

خیلی آرام، گویی در رخت خواب دراز کشیده است، با خود فکر کرد: پس این است .باید کمی آرام بمانم و بعد خیلی اهسته بر ماسه های درخشان درد قدم بردارم، به سوی ان موج ای ای. در ای بودن چه موهبتی است. هرگز نمی دانستم ای چه قدر می تواند ای باشد. زندگی چه کثافتی بود. حالا همه چیز را می دانم .می آید ، می آید، می آید تا غرقم کند. اینجاست. چه دردی دارد. نمی توانم نفس بکشم با سری افتاده بر زمین نشست، بعد آرام به جلو خم شد و مانند عروسکی نرم و بزرگ به یک طرف افتاد .

توضیحات صحنه برای آخرین صحنه ی صامت: در، باز باز. میز، کنار ان افتاده .فرش، مثل موجی منجمد از پایه ی میز بالا رفته. صندلی، افتاده. در نزدیکی جسد مردی با کت وشلوار قهوه ای مایل به ارغوانی و دمپایی های نمدی. اسلحه ی خودکار دیده نمی شود. زیر مرد است. گنجه ی مینیاتورها، خالی. روی میز دیگر، میز کوچک، که سال ها پیش بالرینی چینی رویش ایستاده بود، و بعدا به اتاقی دیگر منتقل شده بود، یک لنگه دستکش زنانه هست با رویه ی مشکی و تویی سفید. در کنار کاناپه ی راه راه چمدانی شیک هست با برچسبی رنگی که هنوز از ان اویزان است: روژینار، هتل بریتانیا .

دری هم که از سالن به پاگرد منتهی می شود باز باز است.